

توضیح: چند هفته پیش داستانی به همین نام گذاشتم روی سایت که گرفتار مصیبت‌های کامپیوتری شده بود. نسخه‌ی اول بود. ناقص بود. اما به نظر می‌آمد داستانی کامل است. اگر چه این داستان در کل همان حرف را می‌زند، اما در جزئیات تقریباً ربطی به آن ندارد.

<http://sardouzami.com>  
تقدیم به کودکان، به پاکیزه‌گان خاک

همان چشمه، همان آب

داستان بلند

اکبر سردوزامی

چاپ الکترونیکی: همین امروز

چاپ این داستان به هر شکل، در هر کجا، بدون اجازه‌ی نویسنده، فقط کار جاکش‌های زمانه است.

حجاب چهره‌ی جان می‌شود غبار تنم  
خوشا دمی که از آن چهره پرده بر فکنم  
«حافظ»

## فصل اول

خواب را چه جوری می‌نویسند؟ خوابی را که مادرم توش باشد و برادرم و خواهرهام و بچه‌هاشان و نوه‌هاشان و نبیره‌هاشان و حضرت محمد مادرم (نه آن که توی تاریخ‌های مذهبی و غیر مذهبی است) عین محمد حوری دیلاق و استخوانی و کچل عین بودای حوری‌ام.

خواب را چه جوری؟ وقتی که جمله‌های محمد حوری عین خود محمد حوری تکه پاره تقسیم شده باشد بین اعضای خانواده‌ام و ترجیع بندش همان لالایی اندوه‌بار قدیمی‌ی مادرم باشد و صحنه انگار همان صحنه‌ی قدیمی‌ی تئاتر مولوی و یکی بخواند و دیگری ادامه بخواند و دیگری ادامه بخواند هر کدام انگار هی ساز که روی ساز پله پله هی بالا، هی جمله روی جمله بیاید درست عین عین اجرای بولروی خانواده‌ی اکبر سردوزامی پسر حسین سیبیل که انگار نوشته‌ی برتولت برشت باشد و به کارگردانی‌ی دکتر محمد کوثر با ترجیع‌بندی که صدای اندوه‌بار مادرم باشد و به تنهایی خودش یک گروه‌گر:

الله تو ای ز حال آگاه تو ای.

خواب را چه جوری می‌نویسند وقتی بختک روی آدم افتاده باشد و بخواهد از این صداها بگریزد و نتواند از این صداها بگریزد و هی بخواهد بگریزد و هی نتواند بگریزد و همین جوری هی به در و دیوار بسته‌ی خواب بکوبد و همین جوری هی به در و دیوار بسته خواب بخورد و هی بکوبد و هی بخورد و هی بکوبد و بخورد تا این‌که:

به انگلیسی گفتم شت!

به دانمارکی لورت!

به فارسی همان گه! همان گوزِ همیشگی.

دلم می‌خواست خالی باشم؛ خالی از هر کس و هر چیز. خیلی وقت بود داستان نمی‌نوشتیم. یادداشت هم هیچ. رمانم را ول کرده بودم. آقای مطلق را که این همه دوست داشتم گذاشته بودم توی تن هوا بماند. حتی کبوترها و سهره‌ها و سول سورت‌هام را ول کرده بودم. حوصله‌ی خودم را نداشتیم. حوصله‌ی دیگران را. منی که اگر در ماه چیزی نمی‌نوشتیم احساس می‌کردم انگار دنیا زیر و رو شده، حالا آشغالی شده بودم عین همه‌ی آشغال‌های مصرف کننده که می‌خورند و می‌ریزند و حاصل زندگی‌شان یک مشت فضله است برای نسل آینده. این چهارتا لینکی را هم که روی سایت می‌گذاشتیم از زور پیسی بود. منی که عاشق دکتری بودم که توی دائی وانیاست که هم و غمش کار کردن است برای نسل آینده دلم به حال کمون کپنهاگ می‌سوخت که دارد خرج آدم بی‌مصرفی مثل من را می‌دهد. دلم برای دانمارک می‌سوخت که نویسنده‌ی ایرانی‌اش یک گُهی مثل من باشد؛ برای انگشت شمار ایرانی که اگر امکانات مرا داشتند هزار کار می‌کردند. انگار حق کورش اسدی را می‌خوردم و در عوض برایش می‌ریختم. انگار جرعه‌ی آبی که می‌خوردم حق محمد رضا صفدری‌ی خوار کسده بود که پنج سال وقت گذاشته بود و رمانی نوشته بود که با همه‌ی تلاشی که کرده بود، به درد عمه‌اش می‌خورد، و با این همه وقتی من می‌خواندم در کار هنر شکسته کامی، به ز آن که بود شکسته نامی، می‌خواستم زبانش را که شهریار مندنی پور با بلاهت تمام نمی‌دانم کجا، «الکن و ترتر کننده» ثبت کرده بود، ماچ کنم که آن سال عید توی خانه‌ی من اصلاً هم ترتر نمی‌کرد و خیلی سفت و سخت و محکم می‌گفت دنیا یه مشت کبر و کُسه چسبیده به اندام یه مشت جاکش که هی می‌رن توی هم و هی یه مشت جاکش دیگه تولید می‌کنن.

دلم می‌خواست فقط خالی باشم.  
 خالی از هر کس و خالی از هر چیز.  
 اما آدم تا روزی که زنده است خالی نمی‌شود.

نوشتن را حذف کنی، خواندن جاش را می‌گیری، خواندن را حذف کنی، دیدن. فقط فیلم می‌دیدم. تلویزیون می‌دیدم. تمام سریال‌های مسخره را. از کانال دانمارک به بی‌بی‌سی، از بی‌بی‌سی به ترکیه، از ترکیه به عربی که فقط دو سه تا جمله ازش توی مغزم مانده بود و اولیش این بود: واعتصموا به حبل‌الله و لاتفرقوا. همین جواری تر می‌زدم به وقتی که عین عین طلاست. به کتاب‌ها و نشریه‌ها مثل دشمن نگاه می‌کردم. به اینترنت و سایت‌ها هم به همچین. همه چیز برایم یک دست بود؛ سیاست، ادبیات؛ سیاسی، ادبیات‌چی.

گذشته حالم را به هم می‌زد.

حال حالم را.

آینده هم که حاصل همین‌ها بود.

اما آدم تا روزی که زنده است خالی نمی‌شود.

صبح که بیدار می‌شوی هیچ کاری هم که نکنی ذهنت دنبال چیزی می‌گردد. یک تصویر، یک خاطره، یک هر چیزی که بتواند باهات مشغول شود. این جواری بود که رفتم سراغ حوری. سراغ عشق؟ عین سیاسی‌هایی که می‌روند سراغ ادبیات؟ عین ادبیات‌چی‌هایی که دنده عقب سیاست پیش می‌برند؟ تیپ‌های مسخره‌ی بعضی از رمان‌ها که وقتی کفگیرشان به ته دیگ می‌خورد می‌روند سراغ زن و اسمش را می‌گذارند عشق؛ عاشقی؛ عاشقم؛ و هر چیزی را که می‌بینند نمی‌بینند چون که عاشق‌اند و یادشان می‌رود که هستی‌شان متمرکز شده روی کبر و خایه‌ی مسخره‌شان و نمی‌دانند کل هستی‌شان همان جمله‌ی محمد رضا صفدری را تأیید می‌کند:

دنیا په مشت کبر و کسه چسبیده به اندام...

معلوم نبود اگر حوری با پای خودش پیداش نشده بود چه خاکی باید به

سر و تَهِم می‌ریختم.

چه خوب که این یکی خانه را حذف نکرده بودم؛ این دوستان دوران عهد بوقم را؛ انسان‌های دوست داشتنی‌ای که توی خانه‌شان زندگی موج می‌زند و گاهی مهمانی دارند؛ جشن دارند؛ جشن تولد؛ جشن سالگرد.

آن شب توی خانه‌شان یک حوری هم داشتند. یک زن محبوب، یکی از این‌ها که خیلی خانم است و متین. می‌گفت من مال یک قاره‌ی دیگرم. و یک هفته‌ای خانه‌ی گیتا و بهروز بود که چون توی مرخصی بودند و یک سری فیلم از ایران برای‌شان رسیده بود، به من هم گفتند بروم آن جا چند روزی با خودشان و فیلم‌های‌شان خوش باشم.

دو سه روزی کم و بیش آن‌جا لنگر انداختم. از مهربانی بهروز گریهام می‌گرفت. از قاه قاه گیتا که شادی منتشر می‌کند توی تن هوا. از نگاه

دخترشان سارا که انگار انعکاس نگاه اسب نجیب اوست. دو سه تا فیلم که دیدیم، دو سه تا چای و قهوه که خوردیم با هم خودمانی شدیم... من و خودمانی شدن؟ دروغی چندش آوتر از این توی دنیا پیدا نمی‌کنی. من سال‌هاست که با هیچ کس خودمانی نمی‌شوم. بغضم توی لحظه است. شادیم توی لحظه است. خودمانی شدنم توی لحظه است. چند لحظه‌ی دیگرش می‌گردم یک چیزی پیدا کنم برای ایجاد فاصله. کافی است نگاهم بیفتد به تلویزیون گران قیمت‌شان. کافی است یادم بیاید که توی خانه‌ی ویلایی آن‌ها نشسته‌ام تا از نفرت تمام گدا گودول‌های جهان لبریز شوم. الان متنفر می‌شوم، پنج دقیقه‌ی بعد می‌بینم این قاه قاه زیبای گیتا مربوط می‌شود به همین فضایی که در آن چرخ می‌زند. آن وقت از هر چه گداست متنفر همین منم. گدا نه. گدایی. فقر. بیچارگی. خاک بر سری.

یک شب نشسته بودیم و از همین حرف‌های مسخره‌ی روزمره می‌زدیم و من که تو مود مسخره‌بازی بودم عین مسخره‌ها قاه قاه می‌خندیدم. از چیزهای الکی و مسخره کیف می‌کردم. چیزهایی که ربطی به هیچ چیزی نداشت. نه فقر و فلاکت و نه ادبیات نه سیاست. فقط وقتی یکی از مهمان‌های آن شب آمد جوک رشتی بگوید جوش آوردم و بدون این که به چهره‌ی شادابش نگاه کنم، فوراً پاکت توتونم را برداشتم و فرار کردم توی قاره‌ی تنهایی‌ی خودم که روی ایوان بود.

یک رشتی‌یه بود مقدمه است برای یک قزوینی‌یه بود و بعدش هم لابد یک ترکه بود، که مرا وارد ادبیات فارسی می‌کرد و وارد مضحک‌های ادبیاتی که طنزش این باشد.

گفتم دهن تو ابرام نبوی!

هی گشتم یکی دیگر هم پیدا کنم.

دوباره گفتم ابرام نبوی دهن تو!

و باز گشتم و گفتم ای ابرام نبوی...

و باز و باز دهن تو ابرام نبوی!

و دیدم گریه‌ام گرفته است.

این را کسی می‌تواند بفهمد که دست کم شبی توی سرمای دانمارک دست بر شانه‌ی او نیم‌ساعت، سه ربع، توی خیابانی پایین رفته باشد، بالا رفته باشد،

هی پایین رفته باشد،

هی بالا رفته باشد،

و دنبال کوچ‌های گشته باشد،

و پیدا نکرده باشد،  
و باز بالا رفته باشد،  
و باز پایین رفته باشد،  
و هی گفته باشد پس این کوچهی «بله‌های» جاکش کجا رفته؟  
و او گفته باشد آخه کونده، کوچه که دیگه جاکش نمی‌شه،  
و این گفته باشد «بله‌های» ای که سال‌ها این‌جا بوده و حالا غیبش زده  
تنها چیزی که می‌شود به‌ش گفت همین جاکش است،  
و باز بالا رفته باشد،  
و باز پایین،  
و بالاخره کوچهی «بکه‌های» را پیدا کرده باشد که هیچ ربطی به  
«بله‌های» ندارد که این همه دنبالش گشته بوده‌است،  
و آن وقت صدایی بلند توی تمام کوچه پیچیده باشد:  
ای دهن تو اکبر سردوزامی!

یک سیگار پیچیدم و به تاریکی انگار بی‌انتها نگاه کردم و به بوته‌های  
چی چی که دور حیاط را پُر کرده بود و درخت آلو و زردآلو و سیب و میب که  
در تاریکی برگ‌های‌شان به شکل مسخره‌ای عین عین هم بودند.

و هوا که مسخره بود؛

و شب که مسخره بود؛

و صدای جیرجیرک‌هایی که همیشه دوست می‌داشتم عجیب مسخره بود.  
وقتی برگشتم توی اتاق، مهمانی که ستینگ داون کم‌دیش تمام شده بود  
داشت کتش را می‌پوشید تا خدا حافظی کند. اول از همه آمد طرف من که  
انگار یک گُه خاصم و گفت آقای سردوزامی با اجازه‌ت ما می‌ریم، و آن قدر  
مهربان مرا بغل کرد که اگر مشت داشتم یکی می‌زدم توی چانه‌ی مهربان و  
جوان و زیبایش و بعدش زار زار گریه می‌کردم.



من خالی‌ی خالی برای خودم شاهانه روی مبل لم داده بودم، چون از این میهمانی‌ها فقط سالی دو سه بار برام پیش می‌آید که یا خانه‌ی بهروز است یا خانه‌ی خواهرش و یکی دوبار هم خانه‌ی مادرش بود که من نرفتم. از بس که مهربان است با شوهرش که یک معصومیت کودکانه‌ی آزار دهنده از قد و بالاش سرریز می‌کند با آن لهجه‌ی هنوز در هفتاد سالگی ترکی‌ی نازش که دکان کاسبی‌ی مبتذلان نسل قبل بود و نسل امروز است. نرفتم برای این که از خانواده بدم می‌آید. از پیوستن به یک مجموعه بدم می‌آید. حضورشان کافی است تا یادم بیاورد که من گوزم.

بهروز داشت پاکت ذرت بو داده را خالی می‌کرد توی یک کاسه کوچک چینی که روی میز شیشه‌ای دراز جلو مبل بود، گیتا چهارتا آبجو آورد گذاشت روی میز، و باز رفت. همه‌اش می‌آید و می‌رود. مثل بهروز که همه‌اش می‌رود و می‌آید. روزی سی کیلومتر رکاب می‌زند روی دوچرخه‌اش از خانه تا محل کار و از محل کار تا خانه. کار می‌کند. درس می‌خواند. بچه بزرگ می‌کند. به سارایش فارسی درس می‌دهد. هر هفته می‌بردش تا سوار آن اسب نجیب ناز هلک و هلک و هلک.

توی باغچه‌ی کوچک و چتولی‌ی گوشه‌ی حیاط درخت مو می‌کارد. خیار می‌کارد و سبزی خوردن و چی و چی؛ ریواس؛ که وقتی داشت یکی از ساقه‌های جوان و توپرش را برام پوست می‌کند و نمک می‌زند تا تکه‌ای به تولید فضله‌های من اضافه شود، چنان با ظرافت این کار را می‌کرد که انگار من گهی خاصم.

من که می‌خورم و فضله پس می‌اندازم و با این همه این جور آدم‌ها را ته دلم تحقیر می‌کنم که بنده‌ی خانه و خانواده‌اند، خُب، آخه من هنرمندم، خُب، آخه من نویسنده‌ام اروای کُس مادرم.

نویسنده‌ام اما پس از بیست سال که توی دانمارک می‌خورم و می‌رینم، هر وقت سوار تاکسی می‌شوم احساسم این است که یک رأی به حزب دست راستی‌ی دانمارک اضافه می‌کنم.

- کجا می‌ری؟

- نرو برو.
- چی؟
- نورو برو.
- ببخشید نمی فهمم.
- نوآ- برو.
- کجای کپنهاگه.

Nørrebro یکی از چهار خیابان اصلی کپنهاگ است که از تاریخ گوز گوز وجود داشته است و هیچ راننده‌ی تاکسی‌ای توی کپنهاگ پیدا نمی‌شود که آن را نشناسد.

- نوابغو دیگه.
- می‌تونن هیجی کنی؟
- Ja, det kan jeg godt. N, Ø, R, R, E, B, R, O
- ما خیابونی به اسم Nyrrebru توی کپنهاگ نداریم.
- N, Ø, Nørrebro نغوبغو.
- N, U
- آره، آره. N, Ø

Men vi har ikke nogen der hedder Nurrebru, i København, muske mener du Nørrebro

- آره، آره، همین که گفتمی.

و آن وقت عین اسب عصارای توی همان دایره‌ی همیشگی بیفتم، اسب بدبختی که دایره‌اش همان دایره است اما حتی نمی‌تواند برای خودش بخواند به یاد یار و دیار  
 آخ به یاد یار و دیار آن چنان...  
 این را کسی می‌تواند بفهمد که بدون تعلق به هیچ مرزی می‌خواهد روی این خاک بی‌پیر زندگی کند.

من خالی‌ی خالی برای خودم شاهانه روی میل لم داده بودم کنار بهروز که همان بهروز بود و همان طور تر تمیز و ساده لباس پوشیده اما شیک که در شب تولد پنجاه سالگی‌اش بود و نشسته بود و داشت مزه‌ی عرق ایرانی درست می‌کرد برای همکاران دانمارکی‌اش که من هم به شیوه‌ی دانمارکی‌ها بلند شدم و با یک چیزی زدم به لیوان و دنگ و دنگ که حالا نوبت سخنرانی‌ی نویسنده‌ای ریغماسی‌ست که باید بگردد دنبال گیتا که بیاید و با تلفظ درست O, U, Ø, Y, جمله‌هایش را عین زیره که به کرمان می‌برند به گوش میمهان‌ها برساند که بهروز این جور آدمی است که گفتم و گیتا این جور که

هنوز نگفتم و یکی از زیباترین مشخصه‌های بهروز و گیتا این است که همیشه یار و یاور هر کسی بوده‌اند و هستند که مثل من توی تلفظ O, U, Ø, Y مثل الاغ توی گل گیر کرده باشد و از این چیزها. و گیتا همان طور که ترجمه می‌کند قاه قاه خنده‌اش را رها کند که شاهکار خلقت است و همه بخندند به نویسنده‌ی مسخره‌ای که جلوشان ایستاده است و همه دست بزنند برای بهروز که شاخ شمشاد مجلس است.

و درست همان جا و چند دقیقه‌ی بعدش توی دلم او را و میهمان‌هایش را و بز و بکوب شادی‌آوری را که توی آن فضاست تحقیر کنم که این‌ها همه‌شان کم و بیش اهل خانه و خانواده‌اند.

آخه من هنرمندم و خیلی آدم مهمی هستم و اصلاً ژنم با این‌ها فرق می‌کند، اروای ننه‌ام.

آخه من نویسنده‌ام اروای کس مادرم.

من خالی‌ی خالی برای خودم شاهانه روی مبل لم داده بودم، بهروز داشت پاکت ذرت بو داده را خالی می‌کرد توی یک کاسه کوچک چینی که روی میز شیشه‌ای دراز جلو مبل بود، گیتا چهارتا آبجو آورد گذاشت روی میز، حوری که از همان لحظه‌ی ورودم خیلی رسمی مرا آقای سردوزامی صدا زده بود با چهارتا لیوان آمد و هر لیوان را گذاشت جلو یکی روی میز، و وقتی لیوان مرا گذاشت جلوم، بدون هیچ مقدمه‌ای گفت آقای سردوزامی نمی‌خوای زن بگیری؟  
گفتم زن؟ و قاه قاه خندیدم.

گفتم من؟ زن؟ و قاه قاه.

گفت البته من رؤیام اینه که کنار دریای مدیترانه زندگی کنم.

گیتا و بهروز زدند زیر خنده. اما خودش معلوم نبود مرا دست می‌اندازد یا چی. آخر من نه خوش تیپم، نه صدام قشنگ است.

همین جورى مانده بودم که چی بگویم که خیلی خودمانی گفت من که تو رو می‌شناسم، سال‌ها باهات زندگی کرده‌م. بعد عین بچه‌ها با دست چپ یکی یکی انگشت‌های دست راستش را تا کرد: خودتو می‌شناسم، داداش حزب‌اللهی تو می‌شناسم، مادرتو می‌شناسم، اولین عشق تو که نقاش بود. دیگه عرضم به حضورت کیوتراتو، آواز قشنگ سول سورتاتم می‌شناسم، پلنگ خانوم تو که بعضی وقتا خیلی ناز حرف می‌زنه. تو ام اگه بخوای منو بشناسی این قدرها طول نمی‌کشه. به قول شاعر یا بیا بریم به قاره‌مون یا منو بیار کپنهاگ.

گیتا گفت لقد به بخت نزن عمو اکبر، هیچ وقت همچین زنی تو زندگیت پیداش نمی‌شه.

بودن با تمام زیر و زبرهاش برای من مسخره است. داستان نوشتن و یادداشت و این مزخرفات برای من دلخوشی‌های موقتی است. هندل زدن از لاعلاجی است. پُر کردن وقت است که نمی‌دانم باهاش چه کار کنم. نه به تعهدی اعتقاد دارم که نسل قبل از من به آن اعتقاد داشت، و نه بدون تعهد به یک چیزی که همچنین هم معلوم نیست چیست می‌توانم زندگی کنم. وقتی به کل زندگی‌ام فکر می‌کنم می‌بینم آدم بیش از این که آدم باشد، آدم تن است. آدم معده، آدم شکم، آدم ذهنی که دیگران پُرش کرده‌اند، آدم زیر شکم که خیلی وقت‌ها اگر حواست نباشد می‌کشاندت به این طرف یا به هر طرف. چون کشتی بی‌لنگر، هی لنگر و هی لنگر، که یکی از آن لنگرها عشق؛ عاشقم؛ عاشق. اما برای من عشق تمرکز ذهن است روی اعضای تناسلی که از نوک انگشت‌های آدم شروع می‌شود و می‌رسد به کل سلسله اعصاب و مغز و غیره و غیره. اگر چه بیش‌تر روزهای زندگی‌م را تنها زندگی کرده‌ام اما درست‌ترین و ابلهانه‌ترین چیزی که می‌توانم بگویم این است که زن برایم یادآور غذاست و وقتی کسی از زن گرفتن حرف بزند همان قدر برایم مسخره است که بگوید بیا تمام عمرت کشک بادمجون بخور یا قرمه‌سبزی که تنها غذای ایرانی است که از شنیدن اسمش حالم به هم می‌خورد، از بس که ایرانی است و از بس که الکی باعث افتخار ایرانی‌ست.

دنیا با تمام زن‌های زشت و زیباش برای من میز باشکوه غذای گیتاست که هر وقت پشتش می‌نشینم دلم می‌خواهد به هر کدامش نوکی بزنم و همیشه هم مغبونم از بس که غذاهاش گوناگون و رنگ و وارنگ است. این را کسی می‌فهمد که یک عمر هر چی به دستش رسیده باشد توی ماهی‌تابه‌ی مسخره‌ای سرخ کرده باشد.

تا امروز از هیچ غذایی بدم نیامده است به‌خصوص غذایی که توی خانه‌ی گیتا این‌ها خورده‌ام و به‌خصوص وقتی که غذا دست پخت مشترک کل خانواده است: گیتا، بهروز، مادر گیتا، مادر بهروز، خواهر گیتا، خواهر بهروز، و اگر هم به دلم ننشسته است بیش‌تر مربوط به ذائقه‌ی تخم‌ی من بوده است، چون دیگران همان غذا را با اشتهای تمام خورده‌اند. تازه زن چه ربطی دارد به سفره و به غذا.

چرا هی دور می‌زنم؟

چرا هی مُدام دور، و دور؟

من که سال‌ها هی تلاش کرده‌ام از این دور زدن ابلهانه دور شوم.

این را کسی می‌فهمد که در دانمارک باشد،  
و پاسپورت دانمارکی داشته باشد،  
و دانمارکی نباشد،  
و ایرانی باشد،  
و پاسپورت ایرانی نداشته باشد،  
و اصلاً پاسپورت دانمارکی نخواهد،  
و اصلاً پاسپورت ایرانی نخواهد،  
و نخواهد دانمارکی باشد،  
و نخواهد ایرانی باشد،  
اما مدام در حال و هوای ایرانی و دانمارکی زندگی کند.

پانزده ساله که بودم گاهی از ذهنم می‌گذشت که با هر زنی می‌شود همان  
کاری را کرد که با هر زن دیگری.  
بیبست و چهار ساله که بودم می‌دانستم که با هر زنی می‌توانم بخوابم، اگر  
مرا به خود راه دهد.

حالا هم که پنجاه و شش سالم بود مسئله فقط راه دادن من به خودش  
بود وگرنه برای من گاهی یک لبخند، یک حرکت دست، یک تکان شانه، پس  
زدن مو کافی است تا بی‌قرار یکی شدن با تنش شوم.  
مسئله فقط این است که مرا به خود راه دهد، اما حالا که یکی به این  
راحتی گفته بود برگیر شراب هوس انگیز و بیا، اگر چه صد در صد مطمئن  
نبودم که دارد دستم می‌اندازد یا نه، نگاهش می‌کردم (حرکت دست و تکان  
شانه را یادم رفته بود) و می‌دیدم آن قدرها جذاب نیست که به سویش کشیده  
شوم. و او انگار این را از حالت نگاهم فهمید که گفت خیالت راحت باشه آقای  
سردوزامی، من به مرور نازی‌هام می‌زنه بیرون. و انگار با همین جمله‌ای که  
گفت چیزی از نازی‌هاش بیرون زد، و آن احساس درونی‌ی مرا به یادم آورد که  
در هر زنی چیزی وجود دارد...

دیگر یادم رفت که دارد دستم می‌اندازد یا نه. دیگر می‌ترسیدم نگاهش  
کنم. می‌ترسیدم آن حرکت دست، آن تکان شانه، آن هر چیز دیگر که باعث  
لنگر انداختن می‌شود، همین الان بیرون بزند و وبال گردنش شوم.  
این ترس را فقط مردی می‌تواند بفهمد که مثل من هرجایی است و دلش  
برای نام زن و برای تمام زن تنگ است.  
مردی که به هیچ چیزی اعتقاد نداشته باشد. نه عشق، نه رفاقت، نه خدا.

وقتی که هر زنی مرا به خود بپذیرد، بتوانم با او بخوابم عشق چه معنایی می‌تواند داشته باشد بجز فریب دادن خود برای گذران این روزهای مسخره‌ی این عمر مسخره‌ای که به من تحمیل شده؟

رفاقت، عشق، مسئولیت، بچه، هم‌ه‌اش از دم موقتی است، و بعدش حالت استفراغ از هر چه هست و نیست، و بعد می‌بینی هی دنبال یک چیز دیگری می‌گردد، یکی می‌رود نقاش بشود یکی پقاش؛ یکی می‌رود تا مگر در عالم سیاست چیزی را که وجود ندارد پیدا کند. هم‌ه‌اش علافی و مسخرگی است. داستان‌های من هم به همچنین. یادداشت‌های من و پلنگ خانوم هم به همچنین. هم‌ه‌اش متغیر شده‌ی همان آیه‌ی مسخره است: که واعتصمو به حبل‌الله و لاتفرقو.

و همیشه هم یک سری متمم دارد که همه‌گیر می‌شود پیوستن، گسیختن، جمعیت، فردیت.

این اصطلاحات که در دایره‌ی ایرانی‌انگار نوعی اپیدمی است حال‌م را به هم می‌زند.

یک دفعه همه‌گیر می‌شود: لاتفرقو.

یک دفعه همه‌گیر می‌شود هی تفرقو.

و من اگر چهارتا امیل زولا با چهارتا «ژرمینال» به کمکم نیامده بودند همان سال ۵۸ شیرجه زده بودم توی ناف کردستان و امروز حزب دست راستی دانمارک با تخم‌هاش گردو می‌شکست چون دانمارک یک شهروند گوز کم‌تر داشت.

روزهای بعد از ۵۸ که برای من دوره‌ی لاتفرقو بود از نوع اندوه‌بار کج و کوله‌ی چپ‌اش.

و من همان طور که دوتا اسم داشتم دوپاره هم بودم. یعنی اکبری که بودم بد جوری خودم بودم و امیری که بودم بد جوری عاشق جمع بود. امیر می‌گفت فردیت داشتن بد چیزی است. طوری می‌گفت که یعنی فاتحات خوانده است. ته دلم، برای اکبری که بودم، دلم، درد می‌گرفت، با این همه اکبر از آن ته ته‌های وجودم می‌گفت تو چاره‌ای جز این نداری. و امیر هی با همان عشقی که به جمع داشت به من هر روز خیره بود. حتی بهترین داستانی که آن روزها خوانده بودم همین را می‌گفت. ادبی‌ترین و سیاسی‌ترین داستان آن روزها «فتح‌نامه‌ی مغان» به یادم می‌آورد که فرد یعنی گوز، فردیت یعنی گوز، این نظام است که کار می‌کند، و من با آن همه پرپری که می‌زدم برای همراه جمعیت بودن، با اندوه به اکبرم سر فرود آوردم و پذیرفتم که علیه او نمی‌توانم قد علم کنم.

این امیر و اکبر، این کشش نسبت به جمع و فرار از جمع و پس زدنش سالها مشکل اصلی من بود. هیچ وقت از امیر وجودم جدایی نداشتم، هیچ وقت از اکبرم بعله، به همچنین.

چون کشتی بی‌لنگر، این لنگر و آن لنگر.

اما سلامتی در لباس بیماری مثل یک رفیق مهربان آمد به یاری‌ام و کارم را یک سره کرد و مرا گرفت و از امیر جدا کرد و گذاشت توی قفسه‌ی تنهایی‌ی اکبرم. این تنهایی هم البته از آن اصطلاحات ابلهانه است. چون تنهایی فقط جسم را تنها می‌کند و ذهن تا روزی که هستی‌ی مسخره‌ات ادامه دارد با همان جمع و جمعیت و مردم و خلق و غیره همراه است. و کافی است کمی دقیق شوی تا بتوانی بگویی زرشک تنهایی است. با جمع بودن یک جور زرشک است و در تنهایی و ذهن با جمع بودن از آن زرشک‌هاست که زرشک‌اش کمی زرشک‌تر است.

این لنگر و آن لنگر،

و هر کدام می‌شود یک دوره از زندگی،

از بودن،

و از هستی آدمی که من‌ام.

دوره‌های کوتاه، دوره‌های طولانی، دوره‌های نوشتن، دوره‌های علافی، دوره‌های وقفه و وقفه‌ای، هفته‌ای، دوره‌های شبانه‌ای.

اما حالا نه با جمع کاری داشتم و نه با فرد و فردیت و خودم.

این را کسی می‌فهمد که پشت این مفاهیم مُدام بقال و عطار و زولبیا فروش کشف می‌کند.

و من در دوره‌ی خالی بودن بودم.

و آن که می‌آمد تا پُرم کند و نازی‌هاش را به من نشان بدهد مال قاره‌ای دیگر بود که الان یادم نیست تا آن‌جا یک ساعت راه است یا یک ساعت و نیم و با ماشین او هم نفهمیدم چند دقیقه‌ای رفتیم، از بس که هی نازی پشت نازی نشان من می‌داد.

پُر شدن من از دیگری لحظه‌ای است. الان پُر می‌شوم لحظه دیگر خالی خالی خود من‌ام. اما گفتم بگذار بیاید تا ببینم تا کجا می‌تواند پُرم کند. آخر این خوردن و رییدن یک بخش سومی هم دارد که همیشه با آدم است و تا پیش بیاید می‌زند بیرون. به عشق که اعتقاد ندارم، رفاقت هم که توی همان دهه‌ی شصت ریده شده بود به تمام قد و قامتش.

من که آرزوم این بود که فقط خالی باشم، عین همه‌ی داستان‌های کلیشه‌ای، عین همه‌ی صحنه‌های فیلم‌ها و سریال‌های کلیشه‌ای هی با این جمله‌ی او پُر می‌شدم: من می‌گم بیا با هم بریم کنار دریای مدیترانه زندگی کنیم، تا این که آخرش زنگ زد و گفتم گیتا تصمیم گرفتم برم ساحل دریای مدیترانه، و گیتا گفت چه خوب عمو اکبر، این بهترین کاری‌یه که می‌کنی. برو که پاکیزه‌ترین قسمت دنیا اون‌جاست. و تلفن حوری را داد.

گفتم حوری بیا اسمی روش نذاریم. چند روزی بیا این جا با اون نازی‌ها تالابینیم چی به چی‌یه و چی به چی می‌شه.  
گفت خُب بگو به دونه موش ناز آزمایشگاه می‌خواهی آقا سردوزامی؟  
گفتم کسی که سال‌ها با من زندگی کرده باشه، می‌دونه که اهل خالی‌بندی نیستیم. من الان که با تو حرف می‌زنم نه عشق می‌دونم چی‌یه، نه رفاقت، این که یه وقتی از این‌ها توی داستانی نوشته باشم حرف دیگه‌ایه. تو که سال‌ها با من زندگی کردی، پس چند روز دیگه هم روش. موش و گربه و چه می‌دونم شیر و شغال ام برای من هیچ فرقی نمی‌کنه.

وقتی که از در وارد شد، همچین بغلم کرد که انگار صد سال عاشق است و من اگر مشت داشتم دلم می‌خواست همچین بزنم توی چانه‌ی کج و کوله‌تر از من‌اش که جوابگوی عشق صد ساله‌اش شود.  
ریختش کج و کوله بود، لباسش کج و کوله بود، موسیقی‌ای که می‌شنید کج و کوله بود.

آن شب به محض این که از نازی‌هاش حرف زد نگاه‌هام ترسیده، تند و گذرا می‌افتاد روی مجموعه‌ای که او بود. خُب همین نازی‌هاست که ناکارم می‌کند و هی باعث می‌شود مولوی از آن ته‌های تاریخ ادبیات گند ما پیداش شود و دم گوشم عین یک حاجی فیروز شاد و شنگول داریه زنگی بزند: من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو...

پیراهن تابستانی زنگاری گلدار پوشیده بود و آستین‌های شَره شَره‌اش که مثلاً قرار بود قشنگ باشد، مانع نمی‌شد که من به یاد لباس‌های چیت زنان ایرانی بیفتم. یک چیزی شبیه بادگیر یا پالتو بلند سیاه روی دستش بود که عین پالتوهای پیر زن‌های گدا گودول ارمنی‌ی توی تریکو مولن روژ خیابان شاه آباد بود. موهایش را همچین توی دوتا دم اسبی بافته بود و انداخته بود روی سینه‌اش که همه‌ی دختر مدرسه‌ای‌های کوچی در دار تهران را می‌آورد توی ذهن من.



هی نگاه می‌کردم، می‌دیدم این که همان قاره‌ی گند و گوزی است که من از آن گریخته‌ام.

موسیقی‌اش شنیدن اشعار حافظ بود و مولوی بود در ورسیون‌های مختلف. حالا مولوی را اگر بشود با این گس و شعرهای عرفانی قاطعی کرد و گوش داد، آن یارو پاکستانی را دیگر هیچ جوری نمی‌توانستم تحمل کنم که اشعار مذهبی می‌خواند.

می‌گفت به این تحریرهاش دقیق شو هانی. این جا، صبر کن، آهان این جا. یک چیزی هم داشت درست شبیه آن اذان خوان معروف که من نمی‌دانم اسمش چیست و هر وقت صدایش را می‌شنوم هی فکر می‌کنم این دیوث با این تحریرهاش چه کار می‌کند که من با همه‌ی نفرتی که از کلام الله دارم، بغض می‌نشیند از همین بالای گلوم تا انتهای ماتحت نامبارکم. برای همین من گاهی دشمن سرسخت شماره‌ی یک هنرم. چیزی را که توی کون خر فرو نمی‌رود همچین قشنگ می‌کنند توی کون آدم که نه تنها آخ نمی‌گوید، که سال‌های سال توی نشئه‌گی‌اش سیر می‌کند.

این زن اگر خود کاترینا زتا جونز هم بود، من به یکی از آن ده‌شاهی‌های دوران کودکی‌م نمی‌خریدمش. اولین بار که آمدم بیوسمش دهانش بوی آدامس خروس نشان خواهرم را می‌داد، همان آدامسی که خواهرم می‌جوید و گاهی از دهانش در می‌آورد و یک تکه‌اش را می‌کند می‌گذاشت توی دهان من.

دهانش بوی آدامس خواهرم می‌داد.

موهایش بوی صابون نخل زیتون مادرم می‌داد.

دست‌هاش درست یادآور دست‌های اولین عشقِ نازِ نازم بود.

پیراهنش شبه چیت ری، موهای دم اسبی‌ی دوتایی‌ی شبه همه‌ی دخترهای همه‌ی کوچ‌های در دار، و درست با همان روبانِ نازِ مسخره‌ی فکل فکل.

هر چیزی که داشت هی مرا پیوند می‌زد به آن کثافتی که از آن گریختم. هزار و نهصد و هفتاد و هشت بار هی به من گفت هانی، و من هر بار که نگاهش کردم گریه‌ام گرفت.

به صورتش نگاه کردم گریه‌ام گرفت.

به پستان‌هایش نگاه کردم گریه‌ام گرفت.

به پالتو سیاه بلندش که عین پیر زن‌های ارمنی‌ی تریکو مولن روژ بود. و از همه مسخره‌تر ترجیع‌بندهاش بود که انگار عمداً به کار می‌برد تا مرا پیوند بزند به هر چه مرد آشغال ایرانی و عرب: من چهارده ساله نیستم هانی، اما همیشه باکره‌ام.

من وبال گردنت نمی‌شم هانی، هر وقت خواستی تنها باشی بگو برم.

یا منو ببر تو قاره‌تون یا بیا به قاره‌ی ما.

از در که وارد شد همچین بغلم کرد که انگار صد سال عاشق است با آن صورتی که انگار خداداتا تریلی از رویش گذشته بود. نگاهی به هال انداخت، نگاهی از همین توی هال به آشپزخانه و نگاهی به این اتاق انداخت، گفت این‌ام خونه‌ی آقای سردوزامی که دلت براش لک زده بود. و همان طور که می‌رفت به طرف پنجره، به نظرم آمد یکی دارد توی خانه‌ی همسایه بغلی فارسی حرف می‌زند و باید کمی گوش تیز می‌کردم تا متوجه شوم صدا از حنجره‌ی همین موجودی است که قاره‌اش همان قاره‌ی گند و گوز همیشه‌ی خودم است که در قالب گوینده‌ی نمایشی ظاهر شده است:

...و این‌جا کپنهاگ است و این خانه‌ای که انگار پنجره‌اش سال‌ها بسته بوده و بوی گند سیگارش نفس آدم زنده را بند می‌آورد خانه‌ی یکی از نویسندگان ایرانی است...

این اولین نازی‌اش بود که در همان لحظه‌ی ورود نشانم داد که مرا می‌برد توی عالم بازی و بازیگری و دانشکده‌ی هنرها که یک کامران بزرگ نیای خوار کسده داشت که من خیلی دوستش داشتم،

و یک رعنا که عاشق‌اش بودم. و یک شهلا که عاشق‌اش بودم. و یک دختر سال اول نقاشی که موهاش چتری بود و دامنش را انگار از رقاصه‌های فلامینگو قرض کرده بود و من بد جور بیچاره عاشق‌اش بودم. و یک دختر سال سوم معماری که آن قدر بهش خیره شدم و حرفی نزدم تا خودش آمد و گفت می‌شه بگی واسه چی این قدر می‌کنی روی چشم‌هام؟

و یک هوشنگ گلشیری که دیوار خاکی‌اش یکی از بلندترین دیوارهای نویسندگان سرزمینم بود و باز زنده شده بود و داشت می‌گفت بزرگ‌تان کردم؛ بزرگم کردید؛ اما من به شما دروغ گفتم؛ باید بی‌پرده بود و رو در رو.

و یک شمیم بهار،

و فقط یک شمیم بهار که آن قدر بزرگ بود که از کنارش با تمام وجودم

عین سوسک می‌رفتم،

و بهرام بیضایی‌اش که بی‌نظیرترین بازیگرانی بود که در زندگیم تا همین امروز دیده‌ام که می‌توانست در یک جمله شخصیت یک ژاپنی را به من منتقل کند و من قاه قاه بخندم و در جمله‌ی دیگر بشود همان بهرام بیضایی‌ی خیلی جدی که در صحنه‌ای از اولین فیلمش که برای من رگبار بود، با آن زن خیاط‌اش به گریه‌ام بیندازد،

و تازه دکتر محمد کوثر هم داشت، که هیچ ربطی به آن یکی کوثر که گوز بود نداشت. و وقتی انقلاب شد و ما شدیم همه کاره و شورای دانشکده و چی و چی و یک اصل خیلی انقلابی برای خودمان گذاشتیم که: این طور نباشد که آن طور باشد که دانشجو برد داخل بشد تو هر نمایشی که استاد گفت بازی بکند، اون هم بازی بکند. لاکن دانشجو فقط با دانشجو بازی بکند که دانشجو باشد. آمد گفت آخه جاکشا، اون روزا که همه با کراوات و زمبل و زمببو، می رفتن پیش دکتر نهاوندی، من با همین تی شرت می رفتم، و تخممام نبود، حالا شما به من می گین استاد و خودتونو از من جدا می کنین؟ و آمد و گفت جاکشا اگه شما کون و پیزی شو داشته باشین من از همین فردا «دشمنان» گورکی کار می کنم. اما مسئله همان کون و پیزی بود که ما اصلاً نداشتیم. یک چیزی می دانستیم از ماجرای دانشجویان ۱۹۶۸ یک چیزی می دانستیم از ماجرای تلفیق تئوری و عمل در نظام آموزش و پرورش.

اما هر روز توی تظاهرات بودن، توی شورا بودن، توی انتخاب استادهای واقعی از بین آشغال کله‌هایی که از در و دیوار منتشر می شد، کونی می خواست واقعاً پیزی که ما اصلاً نداشتیم. ما فقط زر می زدیم. عین همین امروز که از دم کون زر زدن داریم. کون زر زدن و کون آرزو کردن. تلفیق تئوری و عمل ما در حد جدا کردن دانشجو بود از زیباترین استادهای مان.

هی نازی نشان من می داد. هی با نازی‌هاش مرا به گریه می انداخت. گفت از رانندگی حالم به هم می خوره هانی، فقط وقتی که مجبور باشم سوار ماشینم می شم. و من که مواظب بودم توی کتم نرود و همه‌ی حواسم به نازی‌هاش بود، گفتم این هم یکی دیگه؛ من خالی کجا و ظرف عسل کجا؟ گفت می دونی چرا با ماشین اومدم؟ واسه این که می دونم به کسی که سال‌ها تو کپنهاگ زندگی کرده اولین چیزی که باید نشون داد یه قاره‌ی دیگه‌ست. همچین این را می گفت که انگار می خواست یادم بیاورد چه قدر خاک بر سرم. و همچین ملافه‌ی چروکیده‌ی روی تخت را به دقت صاف کرد و

کشید روی تخت که انگار دارد برق می کشد روی تمام فلاکتم. و بعد برگشت و به من که لحظه‌ای مانده بودم چی بگویم گفت می‌شناسمت هانی. می‌دونم تو کلهت چی می‌گذره. و باز انگشت‌هاش را یکی یکی خم کرد: خودتو می‌شناسم، داداش حزب‌اللهی تو می‌شناسم، مادرتو می‌شناسم، اولین عشق تو که نقاش بود می‌شناسم. برو هانی، برو لباس بپوش تا بریم.

و به من که ایستاده بودم و فکر می‌کردم گفت داشتی چه فکری می‌کردی؟

گفتم فکر کردم شانس آورده‌م که چهارده ساله نیستی.  
گفت هدیه تهرانی‌ام نیستم هانی. دیگه عرضم به حضورت، توی خارجی‌ها از کدوم‌شون خوشت می‌آد؟  
گفتم حد اقلش کاترینا زتا جونز و جولیا آرموند.  
گفت اون دوتام که اصلاً هیچی هانی، حرف‌شم نزن.

وقتی سوار ماشین شدیم، قبل از این که ماشین را روشن کند گفت چهارده ساله نیستم هانی، اما همیشه باکره‌ام. انگار که من یکی از آن جاکش‌هایی ایرانی هستم که بکارت برایم مهم است.

و بعد دیگر خیابان بود که رد می‌شد، چهار راه بود که رد می‌شد، میدان بود و همه‌ی این‌ها در سکوت رد می‌شد و من هم همین سکوت را دوست داشتم.

سکوت به یادم می‌آورد که خالی‌ام.  
به یادم می‌آورد که می‌خواهم همین جوری خالی بمانم تا تمام عمر.  
یادم می‌آورد که دارم می‌روم که موقتاً پُر بشوم.

فقط گاهی به انگشت‌های تپل کشیده‌اش روی فرمان نگاه می‌کردم که انگار هیچ ربطی به من نداشت. نیازی نداشتم چیزی بگویم و او طوری می‌راند که انگار همه چیز را شنیده است و گفته است. عین همان زنی بود که گفته بود سال‌ها با من زندگی کرده است و حالا که کنارم نشسته بود، همین که می‌دانست نباید با من حرف بزند، نشان می‌داد که همان قدر مرا می‌شناسد که آدمی سرزمین خودش را. ترجیع‌بند‌هاش را برای همین هی تکرار می‌کرد. باکره بودنش را برای همین هی می‌زد توی پوزه‌ی ایرانی‌ی خاک بر سرم. مرا می‌شناخت. همه چیزم را، تمام قاره‌ی من را. و این من بودم که داشتم می‌رفتم وارد قاره‌ی دیگری شوم که چیزی از آن نمی‌دانستم و از تمام آن قاره فعلاً فقط دو دست می‌دیدم که روی فرمان بود و انگشت‌هایش، انگشت‌هایی که تا از ذهنم گذشت زیباست آن وحشت قدیم بی‌پیر دوباره آمد نشست توی تنم.

این را فقط کسی می‌تواند بفهمد که دست‌های زیبای اولین معشوق و معشوقه‌اش را از دست داده است.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به خالی بودن فکر کنم و هی توی ذهنم تکرار کنم که خالی خالی خالی من‌ام من‌ام. و آن قدر این جمله را تکرار کردم که نفهمیدم صدام بلند شده است.

گفت بی‌خود زور می‌زنی هانی، اون قدر پُری که داری سر ریز می‌کنی هانی.

کنار منطقه‌ای سر سبز ترمز کرد. ماشین را خاموش کرد، گفت با اجازه‌تون اول به ساعتی این جا می‌چرخیم، بعد گفت همین جوری به کاره که نمی‌شه آقای سردوزامی رو از قاره‌ی خودش برداشته برد به یه قاره‌ی دیگه، ممکنه هول کنه هانی.

مثل همیشه بودم. ملغمه‌ای از عشق و نفرت. از این که می‌دیدم این همه مرا می‌شناسد بدم می‌آمد. از این که می‌دیدم این همه مرا می‌شناسد خوشم می‌آمد. آخر من سال‌هاست که در سفر و حضر با هیچ کسی همراهی نمی‌کنم. حالا هم از روی فلاکت با او همراه شده بودم. دنبال موش می‌گشتم تا گربه‌اش شوم. دنبال گربه می‌گشتم که موش او شوم. فقط دلم الکی خوش بود که دارم می‌روم توی قاره‌ای دیگر. وگرنه با دیگری همراه شدن سال‌هاست که برای من بوی مرگ و رفتن به سوی مرگ می‌دهد. سال‌هاست که ترجیح‌بند زندگیم شده است همان جمله‌ی معروف شمس تبریزی که تنها برو و خوش می‌رو. اما بدبختی این است که تنها می‌روم و اصلاً خوش نمی‌روم، همراه کسی هم که می‌روم خوش نمی‌روم. چون به هیچ کس اعتماد ندارم. الان هم که کنار او می‌رفتم بین من و او از قاره‌ی اکبر تا تا انتهای قاره‌ی حوری تمام و کمال فاصله بود. از طرفی هنوز احساس می‌کردم دستم انداخته است از طرفی از خود اسمش که یاد آور حوری و بهشتی بود حالم به هم می‌خورد.

خیلی شوخ و شنگ در کنار من قدم برمی‌داشت. این همه شوخ و شنگی را سال‌ها بود که در کنار خودم ندیده بودم. من هم ادای شوخ و شنگ بودن در آوردم. گفتم واقعاً شانس آورده‌ام که چهارده ساله نیستی. و هی با خودم تکرار کردم شانس آورده‌ام که چهارده ساله نیستی.

- من چهارده ساله نیستم هانی، اما همیشه باکره‌ام.

و راه افتادیم طرف جنگلی که او دوست داشت. گفت می‌دونی این جا کجاست؟ نگاهی انداختم به آن طرف که ساحل بود. یادم نیامد کجا کجاست.

گفتم من الان در دوران خالی بودن منم (انگار وقتی که پُر بودم همچین گه دیگری بودم) اما گمانم نزدیک‌های کلمپنبورگ باشه. گفت بگو خود کلمپنبورگ و خودتو راحت کن. این جا کجا کلمپنبورگ کجا؟ تو که این قدر دانمارکی هستی، اقلأً جغرافیای مملکت تو یاد بگیر هانی.

همین جوری نازی‌هاش را اوورت مصرف می‌کرد. و من داشتم گاییده می‌شدم چون نمی‌دانستم این هانی‌هایی که به کار می‌برد واقعاً هانی است یا برای مضحکه کردن من است. همچین راه می‌رفت که انگار اهل همین خیابان است. من بیست سال توی دانمارک بودم و نمی‌دانستم این جا کجاست، او که از قاره‌ای دیگر آمده بود تمام پشت و پسله‌های جنگل را می‌شناخت. هم جنگل را می‌شناخت و هم تمام خیابان‌های کپنهاگ و حومه را و هر جا هم می‌رفتیم برای این که خاک بر سری‌ام را به یادم بیاورد می‌گفت این جا کجاست آقای سردوزامی؟

گفتم برای من فرقی نمی‌کنه، تو دوست داری بری تو این جنگل من‌ام دارم عین موش دنبال تو و با تو می‌آم. این‌ها همه‌اش برای من همون رفتن توی قاره‌ی دیگه‌ست.

گفت تو به قاره‌ای می‌برمت که تا عمر داری از توش بیرون نیای آقای سردوزامی.

کم مانده بود بگویم تا این‌جا که قاره‌ات همان قاره‌ی گند و گوزِ خودِ من است.

و باز همان سکوت بود که قشنگ‌ترین موسیقی‌ی متن همراه بودن ما بود و نشانه‌ی فاصله‌ی ما از هم.

وارد جنگل که شدیم، من داشتم به پاهاش نگاه می‌کردم که توی کفشی هم‌رنگ گل‌های زرشکی‌ی مسخره‌ی پیراهنش بود و روی چمن می‌نشست و برمی‌خاست و من نگاه می‌کردم که ببینم چه جوری این پاها هی روی چمن می‌نشیند و پنجه‌اش کمی تا می‌شود و بلند می‌شود، و هی می‌خواستم خودم را بسیارم به عطر جنگل و آواز پرندگان، و هی می‌دیدم بوی تاپاله و پشکل با نسیم می‌آید و نزدیک بود بزنم زیر گریه، که یکی دیگه از نازی‌های حوری بهشتی‌ی همیشه باکره‌ام رو شد. عین بازیگری زلی پرید روی کنده‌ی درختی و دست‌هاش را از دو سو باز کرد:

حجاب چهره‌ی جان می‌شود غبار تنم  
خوشا دمی که از آن چهره پرده بر فکنم  
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی‌ست...

و بعدتر جلوم ایستاده بود در زمینه‌ی درختی پر از شکوفه‌ی پاکیزه‌ی سفید، با دو روبان زرشکی مسخره هم‌رنگ گل‌های پیرهنش که پایین بافه‌ی موهایش نشسته بود و گوشواره‌هایی که نقش و نگارش را انگار درست از روی طرح پیراهنش چیتاش گرفته بود که دو مربع کوچک بود و به آرامی‌ی با همان نسیمی که در فضا می‌رفت، بازی بازی تکان تکان می‌خورد.

و بوی عطر نبود..

و بوی سبزه نبود.

و فقط بوی پشکل و تاپاله از آن پشت و پسله‌ها همراه نسیم می‌آمد.

گفت من ام بازیگری خوندم هانی. بعضی‌ها مثل تو برای خوندنش می‌رن دانشگاه، اما من توی زندگی خوندم. البته من فقط خودمو بازی می‌کنم. میون این همه بازیگر مبتذل یعنی نمی‌خوام روی صحنه‌ای باشم. یه زندگی آروم دارم با تنهایی خودم که پسرمه و پسرها و دخترهام. چند سالی تو نروژ بودم، بعد از دست شوهرم فرار کردم اومدم این‌جا. تو یه منطقه‌ی پرت دور و بر هلسینگو زندگی می‌کنم. اما هر وقت نمی‌دونم با فلاکت پسر، با فلاکت بچه‌هام چه کار کنم، شیرجه می‌رم توی یه قاره‌ی دیگه. قاره‌ای که به من آرامش می‌ده. الان ام که تو قاره‌ی آقای سردوزامی هستم.

یک دفعه انگار که من آن دور دورها باشم بلند گفت هانی رؤیای من اینه که کنار دریای مدیترانه زندگی کنم. و یک جوری قشنگ و نقلی خندید و دندان‌های خرگوشی و سفیدش را نشانم داد تا باز آن وحشت قدیمی را بنشانند درون من.

این را کسی می‌تواند بفهمد که هر چیز قشنگی را در زندگی‌اش از دست داده است.

آفتابی تخمی روی خاک می‌تابید که هیچ و بی‌گرماست و ما توی جنگل و توی بوی تپاله‌اش بودیم و او هنوز داشت پشت و پسله‌های قاره‌ای را که تمام زیر و بمش برایم آشنا بود به من نشان می‌داد و من عین بدبخت‌ترین انسان روی زمین هی تلاش می‌کردم تا شاید یک جایی آن لامالاهای قاره‌اش یک چیزی پیدا کنم که بتوانم به خودم بگویم واعتصمو به همین یک ذره، به همین یک چس و لاتخرجو.

نامزدش را همان دورانی اعدام کرده بودند که خلخالی هر کس را می‌گرفت به جرم گوز اعدام می‌کرد و می‌گفت اگر گناهکار باشد که حقش است اگر بی‌گناه باشد که طوری نیست، می‌رود بهشت.

یکی از دختر خاله‌هاش که خیلی براش عزیز بوده توی تظاهرات بزرگ سال ۶۰ وقتی داشته سوار تاکسی می‌شده گلوله می‌خورد به نخاعش و ده سالی فلج می‌شود که اگر به خارج از کشور نمی‌رسید حالا لابد هفت کفن پوسانده بود. خودش هفده سال داشته که ازدواج کرده و با شوهرش که تاجر فرش و واجبی بوده آمده نروژ. (واجبی را همچنین می‌چسباند به فرش که کیف می‌کردم).

شوهرش از این تیپ‌های آشغال بی‌شخصیت بوده که توی ادبیات فارسی پُر است و کارش خایه‌ی این و آن واکس زدن بوده که حیف کلمه است که آدم مصرفش کند. ده سالی از او بزرگ‌تر بوده و بعد از پنج سال فیلش دوباره هوای هندوستان دخترهای باکره می‌کند و آن قدر ایرانی‌بازی در می‌آورد که حوری ازش جدا می‌شود و ولش می‌کند تا برود برای خودش یک باکره‌ی آکبند هشت بار دوخته بیاورد. و حوری که انگلیسی‌اش خوب بوده می‌رود معلم می‌شود و با پسرش زندگی می‌کند، و هم زمان تحصیل می‌کند و بعدها شغلش را عوض می‌کند و مشاور کودکان می‌شود تا هم با پسرش زندگی کند و هم با پسرها و دخترهای دیگرش. و برای این که پسرش آرامش داشته باشد برش می‌دارد می‌آید دانمارک.

به انگلیسی تقریباً مسلط بود.

به دانمارکی تقریباً مسلط بود.

به قاره‌ای که توش قدم می‌زد تقریباً مسلط بود.

و داشت کنار من راه می‌رفت که به هیچ چیزی مسلط هرگز نبوده‌ام. و اگر چه با شوهرش زمین تا آسمان فرق داشتم اما همچنین گُهی هم نبودم و خالی خالی بودم از هر بود و نبود و فقط داشتم می‌رفتم ببینم به کجای این قاره می‌شود بیاویزم که توش یک پسر بیمار هم بود که حاصل همان زندگی گُه بود با آن شوهر خایه‌لیس. پسری که به هیچ کس اعتماد نداشت و اگر چه بیست و سه سال از عمرش گذشته بود اما تاب قرار گرفتن در جامعه و کنار دیگران را نداشت ولی ذهنی خلاق داشت و صبح تا شب می‌نشست و فکر می‌کرد و حاصل فکرهاش را می‌نوشت و خط می‌زد و می‌نوشت و روز و شب برایش چندان تفاوتی نداشت و حتی توی خواب هم کار می‌کرد و قصدش این بود هاله‌ای بسازد دور تن آدم‌هایی مثل خودش که بتواند انرژی منفی‌ای را که دیگران به طرفشان می‌فرستند خنثی کند.

و آفتابی تخمی می‌تابید و از لا به لای درخت‌ها سر می‌کشید روی تن ما.  
و بوی عطر نبود.



و بوی سبزه نبود.  
و بوی پشکل و تاپاله از آن پشت و پسله‌ها همراه نسیم گاه می‌آمد.  
و او کیفیتش را که هم‌رنگ گوشواره‌اش بود داد دست دیگرش و دست  
انداخت زیر بازوی من. گرمای پستانش که از بازوم وارد تنم شد دلم می‌خواست  
تمام جنگل را پُر از صدای گریه کنم.  
این را کسی می‌تواند بفهمد که هرگز نتوانسته باشد با اولین عشق  
زندگی‌اش توی خیابان‌های شهرش ساعتی قدم بزند.

آفتابی تخمی می‌تابید و از لا به لای درخت‌ها و پشت شاخه‌ها سر  
می‌کشید روی تن ما که نشسته بودیم روی گله‌ای سبزه و چمن نمدار.

و بوی عطر نبود.

و بوی سبزه نبود.

کمی جا به جا شد، جلوم نشست، دست‌هام را گرفت توی دست‌هاش، توی  
چشم‌هام نگاه کرد و گفت از من خوشت می‌آد هانی، واسه این که خوب  
می‌شناسمت هانی. سال‌ها باهات زندگی کرده‌م. خودتو می‌شناسم، داداش  
حزب‌اللهی‌تو می‌شناسم، مادرتو می‌شناسم. کافی‌یه مدتی نازی‌یامو نشونت بدم  
تا عاشقم بشی.

صورتش نزدیک صورتم بود و عطر آدامس خروس نشانش و بوی صابون  
نخل زیتونش مرا می‌برد توی قاره‌ی خودم که فقط می‌توانستم توش بنشینم و  
زار زار گریه کنم؛

به حال خودم؛

به حال او؛

به حال آفتاب گرمی که بیهوده بر تنم می‌تابید؛

به حال آن همه عطر جنگل و صدای پرندگان که اصلاً لذتی نمی‌آورد.

شاید اشک را توی چشم‌هام دید که بلند شد، شاید احساسم را کاملاً  
فهمید که بلند شد و گفت من می‌رم یه چرخی این دور و برا بزئم هانی. و رفت  
و لای بوته‌های بیشه‌ها گم شد. و من ماندم با بوی آدامس خروس نشان که  
یادآور خواهرم بود و با جمله‌های او که یادآور برادرم بود که نمی‌دانستم چه  
خاکی دارد بر سرم می‌کند همین الان و مادرم که می‌دانستم سال‌هاست مُرده  
است و اولین عشقم که فقط یک بار با هم توی خیابان قدیم زدیم، آن هم بدون  
هیچ تماس دستی، فشار بازویی؛ و یکی مثل همان برادر بیچاره‌ی خودم  
جلومان سبز شد و دامن پیرهنش را پس زد و کُلتش را نشانم داد و گفت با هم

چه نسبتی دارین؟ و یکی از همان داستان‌های مدام تکراری هر حکومتی در آن سرزمین گه.

و من که خالی بودم و آرزوم خالی بودن بود و می‌رفتم تا در قاره‌ای دیگر پُرم کنند، می‌دیدم هی از همان کوزه‌ای پُرم می‌کنند که همان گند و گوز آن خاک است؛ و از این زن متنفر بودم که همه چیزش مرا می‌برد توی آن فضا، و از آن فضا متنفر بودم که حاصلش زنی بود که انگار تمام تریلی‌های هجده چرخ دنیا از رویش گذشته بودند؛

از روی صورتش که ده سالی او را پیرتر نشان می‌داد؛  
از روی پستان‌هایش که انگار دوتا کیسه‌ی چند بار بخیه شده‌ی خاک شیر بود؛

و شکمش که از ریخت افتاده بود؛

و پاهاش که جان نداشت راه برود؛

و وقتی هم که چشم‌هاش را می‌بستی تا هیچ کدام از این‌ها را نبینی، و فرو می‌رفتی توی فلاکت خودت، می‌دیدي با تمام مهربانی‌اش نشسته است کنارت با بوی آدامس خروس نشان؛

و بوی نخل زیتونش؛

و پیرهن گلدار شبه چیت ری؛

و صدایش که انگار همیشه و مدام همان لالایی اندوهبار جاودانه ماست:

کنون به آب می‌لعل خرّقه می‌شویم؛

نصبیه‌ی ازل از خود نمی‌توان انداخت؛

و من فقط دلم می‌خواست های‌های گریه کنم، منی که حالم داشت به هم می‌خورد از ادبیاتم و از خالص‌ترین رفیق دوران جوانی و پیری‌ام که در کنارم بود، و دستش پُر از گرمای آفتاب ناب بود، و کم کم فهمیده بودم که ترجیع‌بند زیبایش نشانه‌ی شیطنت و زلال بودن او بود؛

- هانی من چهارده ساله نیستم، اما همیشه باک‌رهم.

و بوی سبزه می‌آمد.

و بوی عطر می‌آمد.

و شور گریه‌ی جنگل که در تن من بود.

## فصل دوم

آمد و رفت و رفتیم، نه به قاره‌اش توی هند یا که افریقا، امریکا و آسیا، اما مرا برد؛ و رها کرد و گذاشت تا عمق قاره‌اش بروم.  
آمد و رفت و رفتیم، و اگر بشود کلمه‌ی رفاقت را از تمام گند و گُهِ دهه‌ی شصت پاکیزه کرد، خالصانه بود و رفیق بود.

نگاهش با نگاهم رفیق بود.  
دست‌هاش بد جوری رفیق دستم بود.  
و تنش با تمام ذرات وجود، با تنم رفاقت داشت.  
و من که خالی بودم دیدم دوباره پُر شده‌ام. و او که عاشق کلمه بود و عاشق بازی، و پیوندش با من از طریق همین کلمات بود و بازی بود، هی پُر م کرد از من و از خودش.

و من هی پُر می‌شدم از او،  
هی رنگ می‌گرفتم،  
رنگ و بوی او،

و هی بی‌قرار خالی شدن می‌شدم توی تن رفیقانه‌ای که داشت،  
و ذلّه می‌شدم از این همه رنگ که گویی انتها نداشت،  
و تن که هی در تنش و با تمام تنش یکی می‌شد،  
و دوباره دیدم کلمات و رفیق باز آمد،  
شسته شده،

جلای قدیم خود به خود گرفته،

با آن پاکیزگی‌ای که فقط در کتاب‌ها و فیلم‌ها و افسانه‌های جادویی‌ست، و با ترجیع‌بندهایش که زیباترین نازی‌هاش را با لحنی دوپهلو، هم مضحکه کننده و هم رفیقانه هی به من نشان می‌داد:

من وبال گردنت نمی‌شم هانی، هر وقت خواستی تنها باشی بگو برم.  
هانی یا منو ببر به قاره‌تون یا بیا به قاره‌ی ما.  
من چهارده ساله نیستم هانی، اما همیشه باکره‌ام.  
من رؤیام اینه که کنار دریای مدیترانه زندگی کنم هانی.

## فصل سوم

آمد و رفت و رفتیم تا عمق قاره‌اش تا عمق قاره‌ام

عصبانی گفتم ببین، موش از کونت بلغور می‌کشه، بعد این همه سیب توی  
یخچال می‌گنده و هویجا لیچ می‌اندازه و نونا کپک می‌زنه.  
یک دفعه انگار رفت توی آستانه‌ی قاره‌ی خودش: هله ای سرده‌ی مستان، به  
غضب روی مگردان، و برگشت: خشونت نکنین آقای سردوزامی. آخه هانی تو  
می‌ری فله‌ای می‌خری که ارزون بشه، بعد فکر نمی‌کنی که من این همه چیز  
میز نمی‌خورم.  
و آرام انگار سُرید، رفت توی اتاقش، توی قاره‌ی تنهایی‌ی خودش.

آمد و رفت و رفتیم تا عمق قاره‌اش تا عمق قاره

عصبانی گفتم می‌گی چه کار کنم، این گریه بعضی از گلدونا رو دوست داره  
و تا ته شو می‌خوره. این ده ساله مونس منه، هر چی رو دوست داشته باشه  
می‌خوره، منم از خوردنش کیف می‌کنم.  
یک دفعه انگار رفت توی آستانه‌ی قاره‌ی خودش: هله ای سرده‌ی مستان، به  
غضب روی مگردان، و برگشت: خشونت نکنین آقای سردوزامی، من اینو برای  
تو خریدم هانی، خواستم این سبزی و طراوت جلو چشم‌هات باشه هانی.  
و آرام انگار سُرید، رفت توی اتاقش، توی قاره‌ی تنهایی‌ی خودش.

آمد و رفت و رفتیم تا عمق قاره‌اش تا عمق

عصبانی گفتم من پاشنه‌ی پام برام مهم نیست، پولیپ دماغم برام مهم نیست، خِس خِس ریه‌هام برام مهم نیست، تو بهتره یه فکری برای پاهای ریغماسی‌ت بکنی و برای سگته‌های نیمه‌شب‌هات.

یک دفعه انگار رفت توی آستانه‌ی قاره‌ی خودش: هله ای سرده‌ مستان، به غضب روی مگردان، و برگشت: خشونت نکنین آقای سردوزامی، دوتا آدم می‌تونن با هم حرف بززن هانی، بدون این که بخوان همدیگه‌رو تیکه پاره کنن. و آرام انگار سُرید، رفت توی اتاقش، توی قاره‌ی تنهایی‌ی خودش.

## آمد و رفت و رفتیم تا عمق قاره‌اش تا

عصبانی گفتم بدون رودرواسی بگم، ما رو گاییدی با بوی آدامست و بوی صابونت و این دم اسبی‌هات و عرعر شجریان و زر زر علیزاده‌ت.  
 یک دفعه انگار رفت توی آستانه‌ی قاره‌ی خودش: هله ای سرده‌ی مستان، به غضب روی مگردان، و برگشت: خشونت نکنین آقای سردوزامی، وقتی لحن رابرت دنیروی به خودتون می‌گیرین تو اون فیلم نمی‌دونم چی چی، یه خانم محترمی مثل من نمی‌دونه چه جوابی به‌تون بده هانی.  
 و آرام انگار سُرید، رفت توی اتاقش، توی قاره‌ی تنهایی خودش.

## فصل سوم (قسمت دوم)

آمد و رفت و رفتیم تا عمق قاره‌اش

از اسمش بدم می‌آمد،

از دم اسبی‌هاش،

از پالتو سیاهش،

از بوی آدامس خروس نشان،

از بوی صابون نخل زیتون،

از موسیقی‌ای که می‌شنید(که سر تا سرش مصیبت بود)،

از اشعاری که می‌خواند (که همان دایره‌ی گند و گوز قاره‌ی من بود)،

از سفرهای طولانی‌ای که هر روز چند بار به پنج قاره‌ی جهان می‌کرد.

داد زدم شک ندارم می‌ری پیش گدا گودولای افغانی، پاره پوره شده‌های

آفریقایی، کُس مشنگ‌های گشنه‌ی گاو پرست هندوستانی، شرط می‌بندم یه بار

هم نشده بری بالای برج ایفل وایسی کیف کنی، یا کنار آبشار نیاگارا دست و

صورت تو حسابی صفا بدی.

بعد دیدم صورتش سفید شده.

لبه‌اش می‌لرزد.

دست‌های قشنگش را که یادآور اولین عشق من بود این جوری مثل دوتا

سپر که نمی‌توانست هیچ موجودی را محافظت کند گرفته بود جلوش و

می‌گفت باشه هانی، هانی، معذرت می‌خوام هانی.



## آمد و رفت و رفتیم تا عمق قاره

می‌رفت توی قاره‌هایی که من نمی‌دانستم چه شکلی است، و آن جا چه می‌بیند، و آن جا چه می‌کند. و بعد هم که برمی‌گشت و می‌گفتم تو اون قاره‌ها چی‌ها دیدی؟ فقط نقلی می‌خندید و می‌گفت اون چیزایی که دیدم تعریف کردنی نیستن، هانی، اونا دیدنی هستن، هر کی باید خودش بره و با چشم‌های خودش ببینه.

صبح که می‌شد انگار مراسم مذهبی اجرا می‌کند، مرا می‌گذاشت و می‌رفت توی اتاق خودش، و عین راوی شانکار چهار زانو می‌نشست و می‌رفت تا انتهای قاره‌ی امروز که هیچ شک ندارم هر کجای کره‌ی زمین که قرار داشت، عین همان قاره‌ی گند و گوز خودم بود. و من هی از این ور اتاق می‌رفتم به آن ورش، چای درست می‌کردم، صبحانه درست می‌کردم، می‌خواستم خودم را با ظرف شستن مشغول کنم، می‌دیدم همه را خودش پاک شسته است، می‌خواستم جارو بزنم می‌دیدم خانه عین دسته‌ی گل است، عین الاغ بدبختی که توی گل مانده باشد، توی آشپزخانه، توی اتاق درجا وول وول می‌خوردم و توی دلم انگار حلیم ترشیده هی به هم می‌خورد، تا کی حوری‌ی بهشتی از توی قاره‌ها بزند بیرون و بیاید توی این اتاق.

نیم‌ساعت، یک ساعت، دو ساعت.

برای این که نیم ساعت برویم همین بغل، توی همین پارک نوآبرو قدم بزیم، باید یک ساعتی می‌رفت توی قاره‌ی تنهایی‌ی خودش.

تابستان باید پنجره‌ها را می‌بستم چون که خانم سردش می‌شد،  
زمستان باید درجه‌ی شوفاژ را می‌چرخاندم تا آخرش چون که خانم لرزش  
می‌شد،

تابستان مثل خر عرق می‌کردم، چون که خانم سردش بود،  
زمستان تمام تنم خیس عرق بود، چون که خانم لرزش بود،  
روزی سه دفعه دوش می‌گرفتم.

از حمام که آمدم آمد طرفم که دوباره بگوید، هانی‌ی هیشکی مثل هانی‌ی  
خودم این قده عین گُل طراوت نداره، داد زدم دست به من بزنی همچین  
می‌زنم توی صورتت که هفت بار دور پنج تا قارهت بچرخه.  
بعد دیدم صورتش سفید شده.

لبه‌اش می‌لرزد.

دست‌های قشنگش را که یادآور اولین عشق من بود این جوری مثل دوتا  
سپر که نمی‌توانست هیچ موجودی را محافظت کند گرفته بود جلوش و  
می‌گفت باشه هانی، هانی، معذرت می‌خوام هانی.

آمد و رفت و رفتیم تا عمق

هر گوشه‌ی قاره‌اش انگار چیزی از آلت شکنجه با خود داشت.  
خودش سردش بود من باید گرما را تحمل می‌کردم.  
خودش سردش بود هی پیراهن مرا می‌انداخت روی شانه‌ام، سرما  
می‌خوری هانی.

می‌خواستم بروم از این کیوسک زیر خانه‌ام یک شیر بخرم، جوراب‌هام را  
می‌داد دستم: ترکِ پاشنه‌های پات عمیق می‌شه هانی.  
هر روز صبح می‌گفت دلم از نفس کشیدنت درد می‌گیره، هانی، پولیپیت  
اصلاً نمی‌ذاره نفس بکشی، هانی.

خودش نا ندانست بگوزد، یک ربع که راه می‌رفت باید می‌نشست، بعد مرا  
می‌کشاند تا دکتر برای ترکِ پاشنه‌های پام.

خودش شبی صد دفعه توی خواب عین کسی که سخته می‌کند همچین  
تمام اندامش یک‌باره می‌پرید که اگر هفتاد پادشاه هم توی خوابم بود بیدار  
می‌شدم، بعد مرا می‌کشاند تا دکتر که ریه‌ها توی خواب خیلی خِس خِس  
می‌کنه هانی.

هر روز برای یک چیزی مرا می‌کشاند تا دکتر، و بعد هم می‌خواست  
بکشاند تا توی اتاق عمل.

داد زدم این سوراخ دماغ من سی و هفت ساله همین جوره، این پاهای من  
چهار ساله همین جوره، این ریه‌ی مادرجنده‌ی من پونزده ساله همین جوری‌به.

بعد دیدم صورتش سفید شده.

لبه‌اش می‌لرزد.

دست‌های قشنگش را که یادآور اولین عشق من بود این جوری مثل دوتا  
سپر که نمی‌توانست هیچ موجودی را محافظت کند گرفته بود جلوش و  
می‌گفت باشه هانی، هانی، معذرت می‌خوام هانی.

## آمد و رفت و رفتیم تا

صدای نی‌نوای علیزاده می‌آمد و بغض عین یک سندهی بی‌پیر توی گلویم  
گیر کرده بود، نه بیرون می‌آمد نه می‌توانستم آن را فرو دهم.  
درست عین همان بولو بود. هی ساز روی ساز می‌آورد. دم اسبی‌های  
دخترهای کوچهای در دار، پالتو سیاه پیر زن دست‌دوز ارمنی، بوی آدامس  
خروس نشان، بوی صابون نخل زیتون، از چُسناله‌های علیزاده‌اش بگیر تا  
عرعرهای شجریان، از دایره زنگی‌های مولوی بگیر تا مناجات‌های یارو  
پاکستانی‌یه...

داد زدم منو گاییدی با این پاکستانی - ایرانی - افغانی‌ها.  
بعد دیدم صورتش سفید شده.

لبه‌اش می‌لرزد.

دست‌های قشنگش را که یادآور اولین عشق من بود این جوری مثل دوتا  
سپر که نمی‌توانست هیچ موجودی را محافظت کند گرفته بود جلوش و  
می‌گفت باشه هانی، هانی، معذرت می‌خوام هانی.

## فصل سوم (قسمت سوم)

آمد و رفت و رفتیم

گفتم راستی تو آدامس خروس نشان از کجا می آری؟  
گفت: باز گفتی؟ آدامس خروس نشان چی یه هانی، من کی آدامس خوردم.

## آمد و رفت و

گفتم چرا موهات همیشه بوی صابون نخل زیتون می‌ده.  
گفت صابون کجا بوده هانی، نخل زیتون کجا بوده هانی، این همون  
شامپوئی‌یه که هفته‌ی پیش جلو چشم خودت خریدم.

## آمد و رفت

گفتم یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟  
 گفتم من هیچ وقت از حرفای تو ناراحت نمی‌شم هانی.  
 گفتم توی تریکو مولن روز که کار می‌کردم، سال‌ها پیش، یه دست دوز  
 ارمنی داشتیم که پالتوش درست مثل مال تو بود.  
 گفتم این پالتو شانله هانی، از فروشگاه مگزین خریدم، چون این جوری  
 می‌گی مجبورم بهت بگم خداد کرون پولشه.



## آمد و

گفتم بهت برنخورده‌ها، اما من از این آهنگ پاکستانی‌یه که انگار یه مشت  
گدا گودول توش وول می‌خورن و یه مشت صدا از ماتحت‌شون در می‌آرن خیلی  
بدم می‌آد.

گفت وای نگو هانی، این مشهورترین کار راوی شانکاره که دنیا  
می‌شناسنش هانی و اسمش ام‌امِه. Oam

## فصل سوم (قسمت چهارم)

آمد

حالم از خودم به هم می خورد.

من که سال ها روی هر کسی که کوچک ترین نقصی داشت با یک کلمه جاکش خط کشیده بودم. حالا می دیدم جاکش تر از تمامی آن ها همین منم.

می گفتم دوباره تکرار کردی جاکش؟ دوباره تکرار کردی جاکش کبیر؟  
توی آینه به خودم نگاه نمی کردم، آن هم منی که از دیدن چهره ی خودم همیشه کیفور می شدم.

وقتی می گفتم خوشونت نکنین آقای سردوزامی، شنیدن اسم خودم که همیشه بهش افتخار می کردم که تک است و دومی ندارد، دچار تهوعم می کرد.  
دیگر هیچ وقت نمی توانستم بخوانم که: ما، من و تو، انسان را رعایت کرده ایم...

از خانه می زدم بیرون با سندهی کلفتی که توی گلوم مانده بود. خودم را به خورشید می سپردم تا مگر با روشنایی، گرما، انرژی اش پاکیزه ام کند.  
خودم به باران می سپردم تا آبشاروار بر تنم ببارد و از کثافت من پاکیزه ام کند.

دیگر هوا مال من نبود،

زیبایی مال من نبود،

لبخند کودکان و جیغ و بازی هاشان توی پارک مال من نبود،

نیمکت چمن رنگ و قشنگ پارک،

و آواز دلنشین پرنده‌ها مال من نبود،  
و زمین از این که روش قدم می‌زدم حالت تهوع داشت.

گفتم تو که یه عمری با من زندگی کردی، چند روز دیگه‌ام روش، چند روزی بیا با نازی‌ها ت بینیم چی به چیست. و او آمد، و همچین بغلم کرد که انگار صد سال عاشق است، و بعد از سه روز دید چی به چیست، و بعد از سه روز رفت توی قاره‌ی تنهایی‌ی خودش، از بس که هی در به هم کوبیدم، از بس که هی پنجره به هم کوبیدم. در را که به هم می‌زدم نقلی نقلی می‌خندید. پنجره را که به هم می‌زدم نقلی نقلی می‌خندید. وقتی پرینتر را زدم زمین، بلند و نقلی هر چی نقل توی وجودش داشت ریخت توی خانه‌ام: خشونت نکنین آقای سردوزامی.

بعد انگار که ورد بخواند همان طور که چمدان کوچولوی چرخ‌دارش را که یکی دوتا زیرپوش و شورت توش بود روی هال می‌کشید ترجیع‌بندش را تکرار می‌کرد، می‌شناسمت هانی، خودتو می‌شناسم، داداش حزب‌اللهی تو می‌شناسم، مادرتو می‌شناسم، اولین عشق تو که نقاش بود می‌شناسم. دیگه عرضم به حضورت کبوتراتو می‌شناسم، آواز قشنگ سورتاتم می‌شناسم، پلنگ خانومتو که بعضی وقتا خیلی ناز حرف می‌زنه. می‌دونم چی می‌کشی هانی.

گفتم تو که یه عمر و سه روز با من زندگی کردی، چند روز دیگه‌ام روش، بذار بفهمیم مشکل چی به چیست. و او آمد، و از در که وارد شد همچین بغلم کرد که انگار صد سال عاشق است، و هنوز یک هفته نشده، دید مشکل چی به چی‌یه، و هنوز یک هفته نشده رفت، از بس که سیب گندیده، هویج گندیده، نان کپک زده از توی یخچال آوردم و هی نشانش دادم. وقتی سر میز صبحانه نان توی دستم را محکم کوبیدم روی میز و فنجان قهوه‌ام، فنجان قهوه‌اش پاشید روی او، بلند و نقلی نقلی هر چی نقل توی وجودش داشت ریخت توی خانه‌ام: خشونت نکنین آقای سردوزامی.

بعد انگار که ورد بخواند همان طور که چمدان کوچولوی چرخ‌دارش را که یکی دوتا زیرپوش و شورت توش بود روی هال می‌کشید ترجیع‌بندش را تکرار می‌کرد، می‌شناسمت هانی، خودتو می‌شناسم، داداش حزب‌اللهی تو می‌شناسم، مادرتو می‌شناسم، اولین عشق تو که نقاش بود می‌شناسم. دیگه عرضم به حضرت کبوتراتو می‌شناسم، آواز قشنگ سورتاتم می‌شناسم، پلنگ خانومتو که بعضی وقتا خیلی ناز حرف می‌زنه. می‌دونم چی می‌کشی هانی.

و من حالم از خودم به هم می‌خورد.

من که سال‌ها روی هر کسی که کوچک‌ترین نقصی داشت با یک کلمه جاکش خط کشیده بودم. حالا می‌دیدم جاکش‌تر از تمامی آن‌ها همین منم. توی آینه به خودم نگاه نمی‌کردم، منی که از دیدن چهره‌ی خودم همیشه کیفور می‌شدم.

دیگر هیچ وقت نمی‌توانستم بخوانم که: ما، من و تو، انسان را رعایت کرده‌ایم...

از خانه می‌زدم بیرون با سنده‌ی کلفتی که توی گلوم مانده بود. خودم را به سرما می‌سپردم که تا مغز استخوانم نفوذ کند تا شاید کثافتی که در تنم جاری بود دست کم از سرما منجمد شود.

خودم را به باد می‌سپردم تا شاید لایه لایه این کثافتی را که در وجودم بود از تنم جدا کند، ببرد، بیندازد توی مرداب‌های همان قاره‌ی اجدادی خودم. دیگر هوای خنک و پاکیزه‌ی زمستان که همیشه روح مرا صفا می‌داد، مال من نبود،

زیبایی مال من نبود،

لبخند کودکان و جیغ و برف‌بازی‌هاشان توی پارک مال من نبود،

نیمکت سفید پارک و سول سورت سیاهی که در سفیدی‌اش می‌درخشید و نوکش انگار شعله‌ی شمعی قشنگ بود مال من نبود،

و زمین از این که سفیدی‌ی زیبای یک دستش را با هر قدم لکه‌دار می‌کردم حالت تهوع داشت.

اول عین دخترهای شیطان می‌گفت بی‌خود درها رو به هم می‌زنی، هانی،  
بی‌خود پنجره‌ها رو به هم می‌زنی، هانی، خودت گفתי بیا اومدم، تا نگی برو،  
نمی‌رم.

اما بعد از چند روز که هی نقلی نقلی نقل می‌ریخت توی خانه‌ام، چمدان  
بزرگش را برمی‌داشت با بوی آدامس و صابون و دوتا دم اسبی و پالتوش، و  
ترجیع‌بندش و لبخندش که تمام ابتذال وجود مرا به من نشان می‌داد راه  
می‌افتاد: من می‌رم هانی.

نه آفتاب،

نه باران،

نه باد،

نه سرمای منجمد کننده‌ی این خاک نمی‌توانست از گند و گُه جاری در  
تنم پاکیزه‌ام کند.

خانه‌ام دیگر مال من نبود،

چی‌هه، چی‌هه‌های سهره‌ها پشت پنجره‌ام مال من نبود،

دویدن کبوترها پشت پاهام فقط ابتذال مرا به من نشان می‌داد.

من که دلتنگی‌هایم را فقط با نگاه کردن به پرنده‌ها و کودکان و زن‌های  
زیبای کپنهایگ چاره می‌کردم، توی کوچه و خیابان راه می‌رفتم و هیچ کدام از  
این‌ها دیگر مال من نبود.

دیگر شعری زیبای هیچ شاعری،

موسیقی‌ی زیبای هیچ آهنگ سازی،

و زخمه‌های دلنشین هیچ نوازنده‌ای مال من نبود.

وقتی می‌آمد تمام گند و گوز قاره‌ام جاری می‌شد توی قطره قطره‌ی خونم.

وقتی می‌رفت تمام پاکیزگی و زیبایی هستی‌ام با رفتنش بوی گندگه و گوز می‌گرفت.

و مولوی مادرجنده از انتهای قاره‌ی من،

از انتهای قاره‌ی او،

از انتهای قاره‌ی خودش داریه زنگی به دست وارد می‌شد:

آن نفسی که با خودی

یار چو خار آیدت

وان نفسی که بی خودی

یار چه کار آیدت؟

## فصل چهارم

از آدم‌هایی که تا دلتنگ می‌شوند به مشروب و حشیش و بنگ و منگ پناه می‌برند حالم به هم می‌خورد.

از آدم‌هایی که تا دلتنگ می‌شوند یکی را پیدا می‌کنند تا دلتنگی‌شان را بریزند روی شانه‌اش حالم به هم می‌خورد.  
از آن‌ها که تا دلتنگ می‌شوند هر کی را پیدا می‌کنند که بچپانند توش و به آرامش برسند.

از آن‌ها که یکی را که بچپانند توشان و به آرامش...

توی کوچه زمین از زیر پام در می‌رفت.

توی خیابان زمین از زیر پام در می‌رفت.

هیچ چیزی زیبایی توی کوچه و خیابان مال من نبود.

برگشتم به خانه‌ای که آن هم مال من نبود. رفتم توی اتاق او که هنوز بوی او را می‌داد، در را بستم و روی همان مبلی نشستم که او می‌نشست. همان طور چهار زانو نشستم که او می‌نشست.

نشستم و عین خودش، عین راوی شانکارش، کف دست بر کف دست با چشم‌های بسته که بازترین چشم‌هاست رفتم توی قاره‌اش که عین هر قاره‌ای شمال و جنوب و مشرق و مغرب داشت.

یک جا که نمی‌دانم شمال بود یا جنوب... سالنی بود یک مشت بچه توش بازی می‌کردند.

یک جا که نمی‌دانم شمال بود یا جنوب... توی اتاقی دخترکی شش ساله کنارش نشسته بود و از ناپدری‌اش می‌گفت که گاهی در نبودن مادرش با او چه

می‌کند و وقتی می‌رسید به آن‌جا که دقیق باید از Pik می‌گفت و از kusse حق  
هق تمام کودکان معصوم توی اتاق منتشر می‌شد.  
و او که چمدانش را روی هال کشید و لبخند زد و گفت من می‌رم، سر  
دخترک شش ساله را روی سینه می‌گرفت.  
این‌جا اتاق فراوان است.  
این‌جا از این کودکان فراوان است.  
این‌جا هم همان فلاکت است که در هر قاره‌ی دیگری همان، همان.

اما هر قاره‌ای شرق و غرب و شمال و جنوبش دارای ساز مختلف است. در  
گوشه‌ی دیگر قاره‌اش که نمی‌دانم شمال است یا جنوب... خانه‌ی بزرگی است رو به  
دریایی که لابد برایش پُر کننده‌ی رؤیای دریای مدیترانه است و توی یکی از  
اتاق‌هایش دانشمندی زندگی می‌کند که دشمن انرژی منفی است و عین هر  
دانشمند دیگر ژنی کارش را از نوجوانی آغاز کرده است، از چهارده سالگی.  
تقصیر من نیست اگر اسمش محمد است و نگاهش یادآور نگاه مهربان حضرت  
محمدِ مادرِ من است.

تقصیر من نیست اگر تنش بوی محمدِ روزها در غارِ چرا مانده می‌دهد.  
موهای سر و صورتش چند روزه است.  
لباس تنش چند روزه است.

و با ورود حوری دور چند روزه‌اش تمام می‌شود. با ورود حوری که بوی آدامس  
خروس نشان می‌دهد، و بوی صابون نخل زیتون و دوتا دُم اسبی‌اش روی سینه‌اش...  
می‌گوید محمد جان داری انرژی منفی منتشر می‌کنی، هانی. و محمد تکانی  
می‌خورد، لرزشی خفیف و می‌گوید ببخشین مامان، ببخشین آقای سردوزامی، و  
می‌دود طرف حمام، تا زنی که معشوقه و خواهر و مادر من است دقایقی بشود  
معشوقه و خواهر و مادر او و تن بیست و سه ساله‌اش را شستشو دهد، و موهای سر  
و صورتش را آرایش کند و تمام عطر وجودش را به او دهد، تا وقتی که از حمام



بیرون آمد بشود محمدی بیش‌تر شبیه یک بودای کچل، قشنگ، و آدم را به یاد آمد  
بیندازد که مال راوی شانکار است و تمام دنیا می‌شناسندش.  
این جا که ایستاده بودم در گوشه‌ای از قاره‌ی او، درون قاره‌ای بودم درون  
قاره‌ی او که خودش قاره‌ای منحصر به فرد و تنها بود.  
هزینه‌های این قاره از وام‌های بانکی‌ی حوری می‌رسید.  
اوراق روزنامه‌هایی که در اتاق بود از کتاب‌خانه‌های مختلف کیش رفته شده بود.  
اوراق کنده شده از کتاب‌های مختلف هم از کتاب‌خانه‌های مختلف شهر، بعله،  
به همچنین.

کاغذهایی که سراسر کف اتاق، روی مبل اتاق، روی هره‌ی جلوی پنجره آشفته  
بازاری ساخته بود که فقط خاص اتاق یک دانشمند این جوری است، از  
دفترچه‌هایی کنده یا گاهی کج و کوچ بریده شده بود که مادرش برایش می‌خرید.  
پنجره‌ی این اتاق بزرگ رو به ساحل بود که سیصد متری که نگاهت می‌سرید  
جلوتر آب بود و دریا بود.

این اتاق از آشفستگی تمام و کامل بود و به قول شاملو هیچ کم نداشت.  
آشفستگی‌ی کف اتاق تا بالای دیوار رو برو هم خود را کشیده بود با همان تکه‌های  
روزنامه (با حاشیه‌نوشت‌هایی که بیش‌تر به نقاشی‌ی کودکان می‌زد تا یادداشت‌های  
دانشمند بزرگ ما)، با همان بریده‌های کتاب (حاشیه‌نوشته شده)، با همان  
یادداشت‌های شخصی‌ی دانشمند بزرگ ما که عین هر دانشمند دیگری در  
حاشیه‌هاش این‌جا آن‌جا چیزهایی نوشته که نه بیش‌تر نقاشی شده بود. سراسر  
دیوار آن قدر بالا که دست جوانی بیست و سه ساله‌ی دیلاق صد و هشتاد سانتی  
برسد، پُر از کاغذ بود چسبیده به دیوار با سنجاق و پونز و چسب. و این‌طور که  
ایستاده بود در زمینه‌ی دست‌نوشته‌ها و اوراق کتاب‌ها، فقط همان دانشمندی بود  
که فقط او، فقط خودِ خودِ او، محمدِ حوری‌ی لاغر و دیلاق، با صورتی که انگار  
استخوان خالص بود و فقط پوستی بر سطح آن کشیده شده از آن محافظت می‌کرد  
و انگشت‌های لاغر و کشیده، از کشیدگی هم آن سوتر، دراز، خیلی دراز، که وقتی

حرف می‌زد هی مُدام حرکت می‌داد انگار که تک تک حروف، تک تک کلمات، از حرکت انگشت‌های او می‌زد بیرون نه از دهان.

- دنیا تقسیم می‌شه آقای سردوزامی. همه چی یعنی. فرقی نمی‌کنه چی. سه قسمت می‌شه. همه چی. اینا رو مامان قبول نداشت، درسته مامان؟ اما حالا دیگه قبول کرده. چند ساله مامان؟ پنج سال؟ طول کشیده‌ها. شایدم بیشتر. مامان بهتر می‌دونه. من فقط راجع به این چیزا می‌دونم. این سه تا. این کاغذ پاره‌ها. سه قسمته دیگه. من فقط با منفی‌ش کار دارم. مسئله‌ی من فقط منفی و منفی. مثبت و منفی. از چهارده سالگی تا حالا. مامان چند سالمه حالا؟ بیست دوتا؟ بیست و سه. فرقی نمی‌کنه. وقت زیاده آقای سردوزامی. زیاده. می‌رسم. من سمج، سمج. تموم دنیا رو حریفم. قاره قاره پسر خاله، پسر عمو. خود عموها. نمی‌فهمن اصلاً. گوساله‌های بیچاره. هیچی نمی‌فهمن. وگرنه همکاری می‌کردن. باور نمی‌کنن یعنی. زیردریایی‌رم باور نمی‌کردن. موشک. هواپیما. کامپیوتر. اگه بیل گیت بیفته تو دست و پاشون. وای وای وای! اگه می‌گفت می‌خواد چه کار بکنه. هر هر هر. غش غش غش. به همین سادگی. منفی و منفی. همه‌ش انرژی منفی. آرامش نداره انرژی منفی. هیچ کدومشون. ولی وقتی ساخته شد، چی؟ همه انگشت به دهن می‌مونن. توی هر اتاقی یه دونه کامپیوتر. خودتون که می‌دونین آقای سردوزامی، اول دو مگابایت بود. حالا چی؟ اوووو، وه. گیگا گیگا گیگا بایت. بزن بریم. حالا همه‌شون عشق می‌کنن. پسرعموها. پسر خاله‌ها. بزرگ‌ترین فیلم‌سازا. بزرگ‌ترین بیمارستانا. دستگاه می‌فرسته توی معده‌ت. می‌بره می‌دوزه. بفرما. تموم شد. بزن بریم. مسخره می‌کنن. هی انرژی منفی. اما من دل‌م می‌سوزه. دل‌م می‌سوزه که نمی‌دونن این منفی‌ی درون‌شون تبدیل بشه. همه به هم منتقل می‌کنن. نمی‌فهمن آقای سردوزامی. بدون این که بفهمن یعنی. هی تکثیر می‌کنن. عین اون حیوون دریایی. چی بود مامان؟ می‌گه بلند شو برو دنبال کار و زندگیت. دیگه راش نداد مامان. کار از این بزرگ‌تر؟ مامان راش نداد دیگه. بزرگ‌ترین کاری که مامان. کیوت بود. فرار فرار کیوت. من نگران هیچی نیستم آقای

سردوزامی. مامان می‌دونه. عمر متوسط آدم. هفتاد ساله مامان؟ من تازه رفتم تو بیست و سه. آره دیگه مامان. اوووووو، وه، یه عالمه عمر دارم. هر چی دلت بخواد. در راه همین هدف اصلاً. کار یعنی هر چی. هیچی دیگه مهم نیست. به خاطر مامان غذا می‌خورم. معده‌ی من. غذای من خروار خروار کاغذ. کتاب. کامپیوتر. نخورم اذیت می‌شه. اذیت کردن. هم‌دست انرژی منفی. مامان می‌گه این بلبشو هم همونه. ولی بی‌ربطه. این دیگه. کاغذ و کتاب و یادداشت. شما اینو به مامان بگین. شما می‌تونین. که کارتون با نوشتنه. مثبت. مثبت. یه پرده کشیدم جلو در. یه راست می‌اومدن تو. هر کی بود. پسر عمو خاله همسایه. بعدم شروع می‌کنن. آزادی آدمو چی می‌گن مامان؟ عموم دهنش عین گوساله واز واز. چشم‌هانش عین گاو. بزرگ‌ترین کاری که مامان کرد کیوت کیوت. فرار کیوت مامان؟ دیگه منم و مامان. همه‌ش انرژی مثبت. پنج سال طول کشید تا تونست مامان. شوخی نیست. فقط منفی بود اولش. حالا دیگه خیلی کیوت شده. گذاشتم منو عین بودای خودش کچل بکنه. مهم هدفه. حاکمیت انرژی مثبت. یه دنیای کیوت کیوت. لجاجت می‌خواد همه‌ش. چون سختی می‌خواد. همین مامان. کار ساده ساده نبود. تو نروژ با بچه‌های نروژی. هی انرژی منفی. آدم خفه می‌شه آقای سردوزامی. مامان نمی‌تونست بفهمه. گفتم بی‌خیال عمر آدم. متوسط عمر. گفتم من راه خودمو می‌رم. می‌شستم و می‌رفتم تو قاره‌ی خودم. مامان بالاخره مثبت شد. هر آدمی یه قاره‌س. مامان قبول نمی‌کرد. چون سختی می‌خواست. معلم حرف می‌زد. من توی قاره‌ی خودم. بچه‌ها انرژی منفی. بدو توی قاره‌ی خودم. جواب سئوالات امتحان. دنیاست و دوتا انرژی. بفرما تموم شد. همین و همین. خنثی مهم نیست. مثبتیه که مثبتیه. اول فکر کردم با موسیقی می‌شه. شکست شد آقای سردوزامی. نشد. نشد. سه سال گمونم آره مامان؟ عصبیت زیاد داره. خوورد می‌شی. هزار دفعه یعنی. روز و روز و روز. انرژی منفی سراپامو می‌گیره. در افتادن همینه. سپاه سپاه انرژی منفی. لشکر لشکر. یه عالمه نفرات. همین جور. مرز نداره آقای سردوزامی. عین اونه که دوغ می‌سازه. چی بود مامان؟ یه کاسه ماست. خیلی

کیوت کیوت. اما مقابلش دریای آدم منفی. خنده‌ی عمو پسر عمو خاله همسایه. هر هر هر . غش غش غش. همسایه پشت همسایه. گفتی بولو چی بود مامان؟ آدم‌های نفهم. ساز روی ساز. هی روی روی ساز. غش غش غش. اما یه روز چشم باز می‌کنن. دریای دوغِ دوغ سفید. بیل گیت با کاسه‌ی ماستش. نمونه‌ی زنده. بزرگ‌ترین کتاب‌خونه‌ی دنیا توی همین یه چُس هاردیسک. همین یه چُس. گفتم مامان درس نمی‌خوام. جون سختی. همه‌ش انرژی مثبت. اوورت اوورت. خیلی یه. معلم‌ها گفتن این درس نمی‌خواد. نُه سال خیلی زیاده. در مقابل متوسط عمر. چند ساله مامان؟...

رفتم توی قاره‌اش و هی نگاه کردم.  
 به دختر کوچکی که سر روی سینه‌اش گذاشته بود و معصومیت تمام  
 کودکان را ضجه می‌کشید.

نشستم توی قاره‌اش و هی نگاه کردم.  
 به پسر دانشمند یکه و تنه‌اش،  
 به اتاق آشفته‌اش که پُر از کاغذِ معما بود،  
 و به مهربانی‌ی نگاهش که با هیچ کلامی نمی‌توانم گفت:  
 - من و مامان یه کار می‌کنیم، نه مامان؟ حذف انرژی منفی. مامان از یه  
 نفر دو نفر. به کار نمی‌آد. بعض هیچی خُب. من می‌خوام نابودش کنم. کلی.  
 خیلی کیوته، نیست آقای سردوزامی؟»  
 گفتم از این کیوت‌تر نمی‌شه.

به چشم‌های مهربانش نگاه کردم و گفتم از این کیوت‌تر نمی‌شه.  
 به آشفته‌گی‌ی اتاقش نگاه کردم و گفتم از این کیوت‌تر نمی‌شه.  
 دلم می‌خواست سرم را بگذارم روی شانه‌ی استخوانی‌اش، روی شانه‌ی  
 حوری، که شانه‌ی خودِ من بود و برای تمام دانشمندان از کف رفته‌ی سر زمینم  
 همچین کیوتِ کیوت یک دلِ سیر گریه کنم.

## فصل پنجم

من برخلاف تو خوب زندگی کرده‌ام. یعنی هر وقت برمی‌گردم به زندگیم می‌بینم خوب زندگی کرده‌ام. زندگی من دو قسمت داره، پیش از انقلاب و بعدش یعنی از سال ۵۸ که پسر عمومو اتفاقی گرفتن و الکی اعدام کردن. اگه هنوز می‌تونم نفس بکشم به خاطر اینکه تا هفده سالگی قشنگ زندگی کردم. تقریباً می‌تونم بگم هیچ مشکلی نداشتم. یعنی خُب مشکلی که مشکلی باشه. حتی مشکل جنسی‌ام نداشتم. تا قبل از این که پسر عمومو اعدام کنن خیلی راحت با هم رابطه داشتیم. پدر مادرم‌ام می‌دونستن. مادرم پرستار بود. پدرم دبیر رشته‌ی ریاضی و زبان انگلیسی. خواهر بزرگم تو امریکا تحصیل می‌کرد و همون جا ازدواج کرده بود و سالی، دوسالی چند روزی می‌اومد پیش ما. یادم هست اولین کتاب راجع به مسائل جنسی رو توی یازده سالگی خوندم. کتابو خواهرم برام آورد. این جوری هم نبود که یواشکی بده به من. مادرم فقط کتابو گرفت نگاه کرد و داد به من. هنوز انگیسی‌م اون قدر خوب نبود، اما تونستم به کمک دیکشنری بفهممش. بعد برای پسر عموم که بهترین هم‌بازی من و بهترین دوستم بود تعریف می‌کردم. ما با هم راحت بودیم. این جوری نبود که پدر مادرم همه‌ش مواظب ما باشن. عمو و زن عموم اَمَل نبودن، اما مثل پدر مادرم باز و راحت نبودن، به همین دلیل بیش‌تر اون می‌اومد خونه‌ی ما. مادرم فقط گاهی چیزهایی رو که فکر می‌کرد باید بهم بگه می‌گفت. همون حرف‌های عمومی که راجع به یه رابطه باید به یه دختر جوون گفت. پدر مادرم از همون بچگی توی همه چیز به من اعتماد به نفس می‌دادن. یادم هست بعد از خوردن اون کتاب از خواهرم باز هم کتابای بیش‌تری توی اون زمینه خواستم. اون‌ام برام فرستاد. وقتی سیزده ساله بودم تقریباً همه چی راجع به رابطه‌ی جنسی می‌دونستم. به همین خاطر توی چهارده سالگی مثل یه زن با تجربه راحت با پسر عموم خوابیدم. پسر عموم با این که هجده سالش بود خیلی نگران شده بود. همه‌ش فکر می‌کرد حالا چه کار کنیم. ما همدیگه رو دوست داشتیم و قرارمون این بود که وقتی اون لیسانس شو گرفت با هم زندگی کنیم، با این همه

اون خیلی نگران شده بود که نکنه فلان و بهمان بشه. من سه روز بعدش به مادرم گفتم. این قدر راحت که انگار مثلاً بگم مامان من رفتیم یه فالوده خوردیم و اومدم. مادرم یه کمی جا خورد، ولی تغیّر نکرد. چند دقیقه رفت توی اتاق خودش، در رو بست، (همیشه این جور وقتا همین کارو می‌کرد.) بعد اومد بیرون و گفت بریم توی پارک یه کمی قدم بزنیم. تقریباً دو سه ساعت با هم حرف می‌زدیم. مامانم خیلی با شعور بود. یه کمی نگران شده بود، اما به جای این که هول کنه و فوراً بره سراغ قضیه‌ی بکارت و این چیزها، شروع کرد از زندگی خودش گفتن. از رابطه‌ش با پدرم. اون قدر صمیمانه، اون قدر رفیقانه حرف می‌زد که من ام‌هی جزئیات رابطه‌مو با پسر عموم براش می‌گفتم. خب خودش دیده بود که چه جور عاشقانه به هم نگاه می‌کنیم و هر وقت اون می‌آد بالاخره به مدتی می‌ریم توی اتاق من. تنها چیزی که گفت این بود که باید مواظب حاملگی باشم. ماه بعد هم با هم یه سفر رفتیم آمریکا پیش خواهرم. اون جام اولین کاری که کرد منو برد دکتر و برام یه آیدی خرید و تنها چیزی هم که گفت این بود که یادت باشه، برای آزاد زندگی کردن آدم باید قیمت‌شو بپردازه.

این جمله‌ای بود که مُدام از زبون پدر و مادرم می‌شنیدم. وقتی هم می‌خواستیم ازدواج کنیم پدرم همین جمله رو تکرار کرد. خُب تقریباً با انتخاب ازدواج کردم. شوهرم اصلاً به خونواده‌ی ما نمی‌خورد. از این بچه حاجی‌هایی بود که یه کمی هم ادای مُدرن بودن در می‌آرن. دلیل اصلی ازدواجم این بود که پیام خارج. وضع‌مون اون قدرها خوب نبود که بتونم مستقل بیام. پدر مادرم مهم‌ترین چیزی که به من داده بودن اعتماد به نفس بود. سرِ ازدواج هم گفتن زندگی تو به خودت مربوط می‌شه، خودت تصمیم بگیر. هر چی فکر کردم دیدم من توی اون گنه و گُهی که جاری شده نمی‌تونم زندگی کنم. پسر عموم همون سال اول انقلاب الکی الکی اعدام کرده بودن. تقریباً دو سالی بود که خونه نشین بودم. یا انگلیسی می‌خوندم یا با اشعار مولوی، حافظ و کی و کی، خودمو مشغول می‌کردم. کتاب‌خونه‌ی پدرم که یه اتاق دو در سه بود برام دلچسب‌ترین جای دنیا بود. پدرم هیچ وقت از این اداهای عرفانی در نمی‌آورد. هیچ وقت به چیزی تظاهر نمی‌کرد. هیچ وقت چیزی رو به آدم حفته نمی‌کرد. حتی کتاب‌هایی رو که دوست داشت. من نمی‌دونم دیگران از مولوی چی می‌فهمن. اصلاً نمی‌دونم عرفان و این حرف‌ها یعنی چی. اما من از مولوی رهایی و آزادی آموختم. یادمه اولین شعری که از مولوی خوندم این جور شروع می‌شه: باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده، دروازه‌ی بلا را بر عشق باز کرده. وقتی گفتم ازدواج می‌کنم و می‌رم، همین شعر توی ذهنم چرخ می‌زد.

گمونم من از اولین دخترایی بودم که بعد از انقلاب اون جاشو دوخت. وقتی با مادرم راه افتادیم بریم، پدرم که حتماً مادرم براش توضیح داده بود، اومد بغلم کرد، بوسیدم، گفت هیچ وقت به خاطر این کاری که می‌کنی احساس شرمندگی نکن. برای آزاد زندگی کردن، و من گفتم آدم باید قیمت‌شو بپردازه و برای اولین بار توی بغل پدرم با درد گریه کردم.

دکتره از هم‌کارهای مادرم بود. مرد شوخ و شنگ و محشری بود. ارمنی بود و عاشق مادرم بود و پدرم هم می‌دونست. از اون آشغال ماشغالا نبود البته. امکان نداشت وقتی بیاد خونمون که پدرم نیست. اما جلوی پدرم هی از زیبایی‌های مادرم تعریف می‌کرد. البته خیلی لطیف و خیلی آقا منشانه این کارو می‌کرد. فقط هم وقتی که توی خونه‌ی خودمون بود. توی محل کار یا جاهای دیگه چنین کاری نمی‌کرد. انگار عاشقی بود که هی زیبایی‌ی شادی و دردشو به عاشق دیگه‌ای که پدرم بود نشون می‌داد. وقتی از مادرم تعریف می‌کرد پدرم حالت باشکوهی به خودش می‌گرفت که خب معلومه چون همسر منه. از رابطه‌ی اون سه نفر زیباتر تا به امروز ندیده‌م. یه رابطه‌ی دوستانه، عاشقانه‌ی باور نکردنی بود. درسته که از هر سه‌تاشون عمری گذشته بود. مادرم سی و نه سالش بود و پدرم ۴۴ سال و اون‌ام کم و بیش هم سن پدرم بود. اما انگار هر کدومشون در عین این که خودشو به دیگری می‌چسبوند، دوتای دیگه رم به هم متصل می‌کرد.

این حال و هوا، این وصل کردن، این متصل بودن برای من فقط تو خوندن اشعار مولوی بود: متصل است او معتدل است او...



و رفاقت بازگشته بود.  
و کلمات بازگشته بودند.  
در وقفه‌ای که پیش آمده بود دیگر خالی نبودم.  
شاد بودم که از او پُر می‌شوم و او شاد بود که دوران خالی شدنم فعلاً در وقفه‌ای تمام شده. احساس رفاقت آن قدر عمیق شده بود که گاهی قاطی می‌کردم که مادر من است یا خواهرم یا معشوقه. از بس که مهربانی می‌کرد و مهربانی را به یاد من می‌آورد.  
تنم را می‌شست و هی پاکیزه می‌شدم.  
تنش را می‌شستم و پاکیزه‌تر از پاکیزه‌ای که بود.  
پوستم را عین یکی از کودکانش با روغن زیتون جلا می‌داد.  
پوستش را با تمام مهربانی‌ام نوازش می‌کردم.  
خودش را به من سپرده بود با تمام بود و نبود خود.  
خودم و هستی‌ی مسخره‌ام را به او سپرده بودم.  
احساس می‌کردم بالاخره پیروز شده‌ام.  
عشق چیست؟ رفاقت یعنی چی؟ همین که یکی را زلال دیده بودم برام کافی بود.

همین که کنار یکی به اوج زلالی رسیده بودم درد را پس می‌زد.  
احساس می‌کردم این یکی بیش از معشوقه است و بیش از رفیق هم.  
معشوق و معشوقه‌های من و رفقای من اصلاً توی موقعیتی نبودند که بتوانم با آن‌ها یکی شوم، اما با او بدون فاصله بودم و او با من بدون فاصله بود.  
احساس می‌کردم خواهر من است.  
زیباتر از این برایش، مهربان‌تر از این کلامی نداشتم که او خواهر من است.  
تکیه کلام او هانی بود، تکیه کلام من آبجی، که یک کلمه بود و توی هر موقعیتی با لحنی که به آن می‌دادم معنی‌اش عوض می‌شد.  
گفتم آبجی؟  
و او درست عین خواهری که به بازی‌های برادرش آشناست گفت جوونم.

گفتم آبجی یی یی؟  
گفت جوووووونم.  
و لبهام را روی لبهایش گذاشتم؛  
آبجی؛  
و دهانش عطر دهان خواهرم می داد؛  
و موهایش عطر موهای مادرم،  
و مکیدن لذت انگار انتها نداشت؛  
و غرقاب زیبای رنگ بود و رنگ،  
که در هم می شد،  
و بر هم می شد،  
و انتها نداشت؛  
و آدم دلیل می شد از این همه اوج و  
اوج و  
اوج.

این حقارتی که تو ازش حرف می‌زنی و هی با انگشت نشونش می‌دی بیش از این که مخصوص ایرانی جماعت باشه، مخصوص آدمه. ایرانی و دانمارکی و آمریکایی نداره. به نظر من اشکال اینه که تو زوم کردی روی بخش ایرانی‌ش، چون حقارت و بزرگواری مخصوص آدمی‌زاده. مثل عشق و نفرت، مثل تجاوز، مثل جنایت، مثل بی‌عدالتی. معلومه اگه حقارت‌ها رو مشخص نکنیم، بزرگواری‌ها بی‌رنگ می‌شن. اگه بی‌عدالتی رو مشخص نکنیم عدالت رنگ می‌بازه. اما در نهایت تنها کاری که می‌شه کرد، یعنی ابتدایی‌ترین کار شناخت اون‌هاست. من فکر نمی‌کنم راه دیگه‌ای وجود داشته باشه. راه دیگه‌ش در نهایت مجازاته که بالاترین مرحله‌ش حبس ابد یا حکم اعدامه.

دو سالی می‌شه که در کنار کارم، گاهی که فرصتی به دست می‌آرم روی پرونده‌ی تجاوزکارها کار می‌کنم. یعنی دیدم باید رفت سراغ سرچشمه‌اش. خُب آدم نمی‌دونه با این بچه‌ی پنج ساله، هشت ساله، ده ساله‌ای که به شکل‌های مختلف به‌ش تجاوز می‌شه چه کار کنه. داری درد اینو تسکین می‌دی می‌بینی یکی دیگه از نفس افتاده وارد شد. هنوز سر این روی سینه‌ته که نفر بعدی از در می‌آد تو. تازه گاهی بین همین‌ها هم یه تجاوزکار قد علم می‌کنه.

با یکی از این‌ها صحبت می‌کردم. شصت و چهار سالش بود. پنج سالی توی زندون بود. به یه دختر پنج ساله تجاوز کرده بود و بعد هم گُشته بودش. تا نبینی‌ش باور نمی‌کنی. عین یک دالون پُر پیچ و خم بود که وقتی واردش می‌شدی توی پیچ و خم‌هاش گم می‌شدی. هی باید کورمال کورمال می‌رفتی،

و دست آخر، توی عمق اون دالون می‌رسیدی به همین بچه‌های کوچولوی تجاوز شده.

من خیلی به خودم مسلطام. جز این باشه اصلاً نمی‌تونم کاری برای این جور بچه‌ها بکنم. از زندون که اومدم بیرون، توی تاکسی همین جوری بی‌اختیار اشک می‌ریختم.

من فکر می‌کنم و شک ندارم که همه چیز برمی‌گرده به کودکی. کودکی پایه و اساس جسم و ذهن آدم، بنیاد وجودی آدمی رو می‌سازه.

من هر چی که دارم از کودکیم دارم. مولوی، حافظ، عشق به آدم‌ها، هر چی که توی من مونده و مانع شکستنم شده مال همون هفده ساله که کنار خونواده‌م زندگی کردم. تو همه‌ی این گند و گُهِ ایرانی رو ربط می‌دی به کلّ فرهنگ و تاریخ اسلامی. مولوی‌ام به قول خودت جزو مخلفات‌شه، ولی من این جوری نمی‌بینم. شاید برای این که به این سادگی نمی‌تونم این کارو بکنم. من توی بدترین لحظات زندگی‌م وقتی گند و گُهِ از قد و بالای شوهرم می‌ریخت به مولوی پناه می‌بردم، به حافظ پناه می‌بردم. همین حالا هم وقتی کنار پسر یا همین بچه‌های بی‌پناه به درموندگی کامل می‌رسم به این‌ها پناه می‌برم. مثل این که توی لجن‌زار به یک گل زیبا نگاه کنم، مثل این که تو تاریکی به یه روزنه‌ی نور. اگه این گُل رو از من بگیری فقط لجن‌زارش برام باقی می‌مونه، اگه این روزنه رو بگیری فقط تاریکی می‌مونه...

## فصل ششم

دوباره برگشته بود توی قاره‌ی تنهایی‌ی خودش.  
توی قاره‌ی حوری جای او نبود.

حوری را که مجموعه‌ای از بوی آدامس خروس نشان بود و صابون نخل  
زیتون و دوتا دم اسبی، و مولوی و آن همه کودکان در هم شکسته‌ای که با او  
بودند تاب نیاورده بود.

نگاه محمد حوری را، تلاش اندوه‌بار بی‌حاصلش را نتوانسته بود تاب بیاورد.  
دانمارکی‌ها به این خصلت می‌گویند سارت، انگلیسی‌ها می‌گویند  
سنسیتیو، که به زبان ما می‌شود همان حساس.

شاید به این دلیل که رشد نکرده است.

شاید به این دلیل که اجق و جق رشد کرده است.

نه به عشق اعتقاد دارد نه به رفاقت نه به خدا با صد و بیست و چهار هزار  
تریلی‌ی پیغمرهاش، اما از خودش خوشش می‌آید. جلو آینه که می‌ایستد از  
دیدن چهره‌ی خودش کیف می‌کند. نه به این خاطر که زیباست. به این خاطر  
که احساس می‌کند خودش است. همین که هست با تمام ناتوانی‌های جسمی و  
ذهنی. از کودکی تا همین امروز جسم‌اش همیشه خسته بوده است. رشدش چه  
جسمی چه ذهنی اجق و جق بوده است. وقتی بچه باید به راحتی غذا بخورد  
خانواده‌اش تقریباً غذایی برای خوردن نداشتند. همیشه چشم‌شان به دست‌های  
دیگری بود که چیزی نصیب آن‌ها کند. مادرش همیشه از او به عنوان بچه‌ی  
یتیم اسم می‌برد. آن قدر شنیده بود بچه یتیم است که یتیمی از قد و بالاش  
منتشر می‌شد. هر چیزی را از هر کسی گدایی می‌کرد. سه ماه تعطیلی‌های

دوران مدرسه ابتدایی که کار می‌کرد گاهی روزی دوزار یا اواخرش پنج‌زاری حقوقش بود اما برای گرفتنش به اوستای قصاب و بقال و خیات عین گدا التماس می‌کرد. یادش نمی‌رود وقتی نه ساله بود چهار روز پیش یک نجار کار کرده بود که روزی پنج زار قرار بود حقوق او باشد. تا دو ماه برای گرفتن حقوق چهار روزه‌اش می‌رفت و می‌رفت و می‌رفت و التماس می‌کرد. از بس شنیده بود بچه یتیم است تنها چیزی که کاملاً بود یک بچه یتیم کامل بود. حتی توی دعوا کردن با بچه‌ها بدجوری یتیم بود. این‌جا دیگر یتیمی پیوندش با بزرگواری بود. آخر سرمشق او حضرت محمدِ مادرش بود (نه آن حضرت محمدی که در تاریخ‌های مذهبی و غیر مذهبی است). سرمشق او علی‌ابن‌ابی‌طالبِ مادرش بود که فقط در این تصویر خلاصه می‌شد که نان و خرما می‌خورد و چشم طمع به مال هیچ کس در زندگی نداشت و شوهر تمام بیوه زنان هم بود. (الان دلش درد می‌گیرد وقتی می‌بیند شوهر تمام بیوه زنان بود اما هیچ وقت شوهر مادر بیچاره‌اش نبود.)

وقتی بچه‌ها باید بازی کنند، او کار می‌کرد.

وقتی که خستگی بچه‌ها باید از شادی یا جنگ و دعوای توی بازی باشد، خستگی او از کار و کار بود.

زیباترین بازی‌اش در دوازده سالگی با دنده‌ی یک چرخ مادگی دوز میدین نمی‌دانست کجا به اسم گهلر بود، که خیلی قشنگ بود و هنوز که هنوز است توی ذهن او مانده است.

برای رفع خستگی کار را شبیه بازی می‌کرد.

برای مادگی زدن عین راننده‌ها باید می‌دنده می‌زدی.

چهار دنده از شروع تا پایان مادگی.

دنده‌ی یک لبه‌ی راست مادگی را می‌دوخت. دنده‌ی دو سرقایمی‌ی آخر مادگی را می‌زد. دنده‌ی سه لبه‌ی دیگر مادگی را دنده عقب می‌دوخت. دنده‌ی چهار سرقایمی‌ی اول مادگی را می‌زد.

کیف می‌کرد با این دنده دنده دنده و دنده.

تنها موسیقی‌ی دوران نوجوانی، جوانی، و پیری‌اش صدای چرخ خیاطی بود. (وقتی ۳۲ ساله بود احساس می‌کرد کاملاً پیر است.)

تا دوازده سالگی توی جاش می‌شاشید. بعدها که به دوران بلوغ رسید گاهی شبی دو سه بار جُنُب می‌شد. صبح که بیدار می‌شد آن قدر خسته بود که نمی‌دانست با تن خسته و ذهن خسته‌اش چه کند. جبران این ناتوانی‌ها را با تلاش می‌کرد.

از تفریح می‌زد و تلاش می‌کرد.

وقتی که هم سن و سال‌های او می‌رفتند سینما، کافه، دختربازی، جنده‌بازی، او تازه شروع کرده بود کتاب بخواند.

کلمات ویکتور هوگو در رمان بینوایان او را پیوند می‌زد به حرف‌های مادرش، به حضرت محمدِ مادرش، به علی ابن ابی‌طالبی که داشت.

توی مدرسه با کسی بازی نمی‌کرد چون خیلی بچه یتیم بود و هر کسی حق داشت توی سرش بکوبد و او حق نداشت از خودش دفاع کند، فقط یک بار آن قدر خشمگین شد که با سنگ همچین زد توی سر پسره که خون از سرش بیرون زد و تا توی بغل مادرش دوید.

تنها موسیقی‌اش سال‌های سال صدای چرخ خیاطی بود.

اشعار زندگی‌اش مصیبت‌هایی بود که مادرش شب‌ها به جای لالایی برای او می‌خواند:

«الله تو ای ز حالم آگاه تو ای.»

حالا هم که به این صدا گوش می‌دهد درد توی دلش ضجه می‌زند.

دردی که دردِ مادر او بود برای آب و نانِ بچه‌های یتیمی که او یکی از آن‌ها بود.

از دردِ مادرش متنفر بود که هر شب درد در دلش انداخت.

از این صدا متنفر بود؛ صدایی که یتیمی‌ی او را هر لحظه و هر ساعت و هر روز منتشر می‌کرد.

از مادرش متنفر بود که عمری حَمَل درد بود.

و از خواهرش که صدایش هنوز تکرارِ صدای مادر اوست.  
و از برادرش هم به همچنین.  
و از هر چیزی که یادآورِ تکرارِ صدای مادر او بود.

شاید به این دلیل که رشد نکرده است.  
شاید به این دلیل که اجق و جق رشد کرده است.  
با این همه از خودش خوشش می‌آید. جلو آینه که می‌ایستد از دیدن  
چهره‌ی خودش کیف می‌کند. نه به این خاطر که زیباست. به این خاطر که  
احساس می‌کند خودش است. همین که هست با تمام ناتوانی‌های جسمی و  
ذهنی.

این جسم را دوست دارد: «این جسمی را که این من/م»  
این ذهن را دوست دارد: «این ذهنی را که این من/م»  
نگاه کن ببین چه قدر تکرار می‌کند.  
توانایی و ناتوانی در تمام زندگی‌اش همین تکرار بوده است.  
اصلاً بجز تکرار کاری نمی‌کند.  
کلماتش را تکرار می‌کند، تصاویر ذهنی‌اش را تکرار می‌کند،  
ترجیع‌بندهایش را تکرار می‌کند. و مهم‌ترین چیز این است که هنوز جستجوی  
جوهر وجودی آدمیتِ محمدِ مادرش را در خودش تکرار می‌کند.  
هنوز به جستجوی جوهر وجودی همان علی‌ابن ابی‌طالب است که  
مادرش می‌گفت.

هنوز در همان دوره‌ی طایفه‌ی قریش زندگی می‌کند با همان آرزوی  
گسترده‌گی عدل و عدالت و انصافی که مادرش می‌گفت.

شاید به این دلیل که رشد نکرده است.  
شاید به این دلیل که اجق و جق رشد کرده است.  
با این همه از دیدن خودش توی آینه‌ی اکنون به وجد می‌آمد:



« احساس می‌کنم زمین از گرمای وجودم گرم می‌شود وقتی که روی آن راه می‌روم.

احساس می‌کنم خورشید تمام نورش را برای ادامه‌ی گرمای تن من بی‌دریغ ایثار می‌کند.

احساس می‌کنم باد بوی مرا می‌برد به جاهای شناخته و جاهای ناشناخته.  
احساس می‌کنم آتش از آرزوی انرژی‌ی پاکیزه‌ی درون من است که شعله می‌کشد.»

و با سربلندی به خودش یادآوری می‌کرد:

«من افتخار زمینم.

جسمم نشانه‌ی ناتوانی‌ی من است.

ذهنم و حافظه‌ام که سال‌هاست فقط گند و گله درون خودش ضبط می‌کند نشانه‌ی ناتوانی‌ی من است.

با این همه ذره‌ای از آن چیزی در من است که آدمی از ازل تا ابد به دنبال آن زمین و زمان را چرخ می‌زند.

من آدمم.

من انسانم.»

انسانی که هنوز در ابتدای جهان ایستاده است و مشکلاتش هنوز آن قدر ابتدایی است که تغییر جهان را به هیچ شکلی باور نکرده است و باور نمی‌کند. و ترجیح‌بندش این است:

«جهان همان است که بوده است.

همان که بوده بوده است.

همان خواهد ماند که بوده بوده است.

همیشه همین خواهد بود؛ قاره‌ای با آسمانی و زمینی با همین موجوداتی که روی آن هستند؛ همین آدم‌ها که روی آن هستند؛ همین میلیاردها حیوان و پرنده و چرنده و حشرات که از بالا تا پایین در حال بلعیدن هم‌اند؛ همین بود و همین خواهد ماند؛ و تغییرات همه در سطح اتفاق می‌افتد؛ در قد و در اندازه

اتفاق می‌افتد؛ در رنگ چهره در بی‌رنگی چهره اتفاق می‌افتد؛ حتی گاهی که به نظر می‌آید از سطح برگزیده است، اگر به عمق نگاه کنی می‌بینی که آن هم در سطح است که اتفاق افتاده؛ در عمق هر قاره همان اتفاق همیشگی جاری است؛ همان حضور همیشگی بی‌عدالتی، همان حضور همیشگی گرسنگی؛ و همیشه در کوچه پس کوچه‌هایش محمدی پرسه می‌زند؛ محمدی جدای آن که در تاریخ‌های مذهبی و غیر مذهبی از آن حرف می‌زند؛ که فقط و فقط متعلق به مادر من زینب فراشیانی بود، و پاکیزه‌ترین و عاشقانه‌ترین تصویرش همین بود که مهربانی برای تمام مردم دنیا توی نگاه و دستش داشت که حذف کننده همان انرژی منفی همین محمد حوری من است؛ قاره‌ای که یک علی‌ابن‌ابی‌طالب هم آن دور و برهاش پرسه می‌زند با آن مناعت طبع و بزرگواری و دانه دانه‌ی خرما و دانه دانه‌ی نان که سهم بچه‌های بیوه‌ها می‌کرد در تاریکی‌ی تمام شب‌های مادرم.

من بالاتر از این‌ها نرفته‌ام.

تا روزگار این است من بالاتر از این‌ها نمی‌روم.

نه فلسفه چاره‌ی درد من است نه تاریخ که تا به امروز سراسر گوز بوده است.

بیزارم از کلمات گونده گونده که عین گوز پُر صدا و تو خالی است.»

شاید به این دلیل که رشد نکرده است.

شاید به این دلیل که اجق و جق رشد کرده است.

اگر چه گاهی در همین چندتا خیابان کپنهاگ و حومه‌اش گم می‌شود، جغرافیای او به همین چندتا خیابان کپنهاگ منتهی نمی‌شود و منتهی نخواهد شد و باز هم می‌نویسم که منتهی نخواهد شد.

او در سراسر پنج قاره‌ی جهان چرخ می‌زند و تا روزگار این باشد از این بالاتر نمی‌رود.

«ادبیات و فلسفه و تاریخ برای من همان قدر وسیله است که کوندمی که

می‌کشم سرِ کیرم.»

با یک چُس انگلیسی و یک چُس دانمارکی و یک چُس فارسی می‌رود  
سراغ حذف انرژی منفی.

با یک چُس انگلیسی و یک چُس دانمارکی و یک چُس فارسی می‌رود که  
کاری کند که کارستان.

و وقتی که تمام تلاشش هیچ حاصلی ندهد، و هی انرژی منفی روی  
انرژی منفی مانعش شود، با همان یک چُس انگلیسی و دانمارکی و فارسی  
همچین شیرجه می‌زند توی «ورد ترید سنتر» که تمام تاریخ و ادبیات و  
فلسفه‌ی بیست قرن من و شما گوز می‌شود.

و اگر این آخرین شیرجه‌اش را هم هی انرژی منفی مانعش شود، هیچ  
کاری که نتواند بکند از دختر شش ساله از پسر شش ساله‌ی شما شروع  
می‌کند.

و اگر بزرگ‌ترین دانشمندان‌تان را دور هم بنشانید، اگر از تمام روان‌شناسی  
و جامعه‌شناسی و تاریخ و فلسفه‌ی بشری کمک بگیرید تازه به همین جمله‌ها  
می‌رسید:

شاید به این دلیل که رشد نکرده است.

شاید به این دلیل که اجق و جق رشد کرده است.

معمولاً غذا می‌خورد چون ناچار از خوردن غذاست، اما تا گرسنگی در  
گوشه گوشه‌ی این قاره‌ها حی و حاضر باشد، همیشه گرسنه خواهد ماند.

معمولاً می‌خوابد چون ناچار از خوابیدن است، اما تا بی‌عدالتی در گوشه  
گوشه‌ی این قاره‌ها حی و حاضر باشد، همیشه بی‌خواب و خسته خواهد ماند.

«بیزارم از کلمات گونده گونده که عین گوز پُر صدا و تو خالی است.

بیزارم از خودنمایی که حیطه‌ی خاک بر سرانِ شبه فرهیخته، شبه  
فرزانه‌های این خاک است.

من رشد نکرده‌ام؟

من اجق و جق رشد کرده‌ام؟

من بیش از تمام شما رشد کرده‌ام.

بیش از تمام شما که نه به عشق اعتقاد دارید نه به رفاقت، نه به پاکیزه‌گی  
نه عدالت؛ بیش از تمام شما که مُدام می‌بینید و مُدام کور مانده‌اید؛ مدام  
می‌شنوید و مُدام کر هستید، مُدام می‌خوانید...»  
و مُدام می‌خوانید،  
همان‌طور که این کلمات را خواندید،  
اما باز،  
پس از رسیدن به انتهای این کلمات،  
دوباره می‌روید توی قاره‌ی گوز خودتان،  
و دوباره توی همان دایره‌ی گند و گُه حقییرِ همیشگی‌تان غوطه می‌خورید.  
«من بیش از تمام شما رشد کرده‌ام.»

به تاریخ گوز گوز گوز